



وراین دنیا

بقلم: جواد فضل

جواد فاضل

در این دنیا

چاپ دوم

ناشر



« کانون معرفت »

تهران - خیابان لاله‌زار - تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی : « معرفت »

چاپ دائم این کتاب طبق سند رسمی
بوسیله وراثت محترم شادروان
جوادفاضل به «کانون معرفت»
واگذار گردیده

حق چاپ و اقتباس محفوظ است

چاپ این کتاب در آذرماه ۱۳۴۲ در چاپخانه جم
پایان رسید

هدیه عید

هنوز داشتند می رقصیدند ولی برای من کمی دیر شده بود .
آهسته خودم را بسایه کشیدم و آهسته آن جشن باشکوه را

ترك گفتم .

شب قشنگی بود ، شب عروسی مسعود بود از ترس اینکه
مسعود عزیز راه فرار را بروی من نبندد ، ترجیح دادم که بی سر
وصدا جیم شوم نم نم باران شبانه اسفالت های خیابان امیریه را
شسته بود . اتومبیل های چهل ونه و پنجاه ، اتومبیل سوارهای
خوشبخت را از خانه بمیهمانی و از میهمانی بخانه میبرد .

اما من پیاده بودم . تنها هم بودم ، البته در این تنهایی
آسوده تر بودم زیرا بهتر میتوانستم پشب و بیاران اسفند ماه و
بعطر بهار و روشنائی ستارگان تهران فکر کنم . فکر می کردم
این تنها منم که میخوام در دل شب راه پیمائی کنم و تنها خودم
از این «راه پیمائی» لذت میبرم ولی اینطور نبود . بچهارراه
قوام که رسیدم جمع ما جمع بود . تقریباً هشت نفر شده بودیم .
یادی از جشن عروسی کردم و تعریف کردم که امشب شب
خوبی بود . يك شب فراموش نشدنی بود .

حرفهای من خانم د کتر... را پیاد عروسی خودش انداخت .
لبخندی زد و گفت منم در چهارده سال پیش عروس شدم . شب
بیست و نهم اسفند شب عروسی من بود . آنشب هم شب شاعر
فریبی بود .

جواد فاضل

اسمش «هما» ست . هما گفت که هفده ساله بودم . دختری
گیج و ویج بودم . البته بعشق و عروسی و آرزوها و احلام جوانی
فکر میکردم اما نمیدانستم معنی زندگانی چیست . هما يك
لحظه ایستاد . منم ایستادم . میدانستم که میخواهد کمی از
دوستان دورتر بگیریم تا محرمانه تر صحبت کنیم .

گفت که دکتر مرا دید و پسندید و حتی نسبت بمن عالی تر
و عمیق تر از دیدن و پسندیدن فکر میکرد . روشنتر بگویم که
من و دکتر همدیگر را دوست می داشتیم و می خواستیم عشق ما با
زندگانی ما توأم باشد یعنی «رئالیست» باشد .

دکتر تازه از اروپا برگشته بود و علاوه بر محکمه
خصوصی بیمارستان دولتی هم میرفت خیال میکردم که عهد
نامزدی شور و شر خود را برای همیشه نگاه خواهد داشت و
روزگار جوانی در زندگی آدمیزاده جاوید خواهد ماند . البته
نمیخواستیم که من لیلی باشم و شوهرم مجنون باشد و بهوای
همدیگر قول و غزل بسازیم ولی توقع هم نداشتیم که آتش عشق
و جوانی ما یکباره یخ کند و باین ارزانی در راه خشونت زندگی
قربانی شوم . صبح سحر دکتر از خواب برمیخواست و لباس
میپوشید . ولی بصبحانه میزد و آنوقت کیف خودش را بر میداشت
و میرفت و دیگر وعده دیدار ما ساعت نه و ده بعد از ظهر بود .

من از هفت صبح تا ده شب تك و تنها می نشستم تازه که
شوهرم می آمد باید نیمساعت روزنامه بخواند و یکساعت مطالعه
کند و خسته و وامانده برخت خواب برود . معهذا طاقتم طاق نبود .
اگرچه سن و سال چندانی نداشتیم ، اما شنیده بودم که عشق را
باسماجت نمی توان تسخیر کرد و در هیچ قلبی را نمیشود بازور و
فشارگشود . این درست است که شوهرم باید دوستم داشته باشد ،

در این دنیا

ولی حالا که دوستم ندارد جز بردباری و شکیبائی چاره‌ای نیست . وانگهی چه اصراری دارم که زندگی من با چاشنی عشق توأم باشد . نشده‌ام نشد . این کیفیت هم خیلی زیاد بیمزه نیست . سعی می‌کنم که خودم را با این کیفیت کم‌مزه جور در بیاورم . همیشه تنها بودم و این تنهایی خیلی مکافات دارد .

تنهایی آدم را بدنبال فکر و خیال می‌اندازد . من از فکر و خیال احترازی کردم اما گاه و بیگاه این فکرهای غم‌انگیز مرا با خودش میبرد .

قلب من و غم من ، پیش چه کسی شکایت کنم که عشق من شکست خورده و کجا بروم که گریبانم را از تنگدلی تا بدامن چاک کنم . بخودم تسلیت می‌دادم آخر آن کدام عشق است که میتواند با ازدواج بیامیزد و نابود نشود .

آن کدام خیال بود که بچنگ حقیقت افتاد و باز هم لطف ولذتش را نگاه داشت ! اگر بنا بود که عشق ما جاویدان بماند خوب بود همچنان دور از هم بسر ببریم و بیاد هم بوسه بردامن مهتاب بگذاریم .

دختران دم‌بخت همسایه‌ها ، دوشیزگان مدرسه را ، حجله‌های مالا مال گل و قلب‌های لبریز از امید مردم را در ابهام فکرهای خود می‌دیدم که همه بامن حرف می‌زدند همه بامن تسلا میدادند .

اینطور است . در این دنیا يك خاطره آسوده و يك سر

بی‌دردسر نیست .

در آن روزها که تازه باهم آشنا شده بودیم ، سیمای مردانه دکتر در برابر من جلوه دیگری داشت ، این من بودم که پیشانی آفتاب‌خورده و «سیاه‌چرده» دکتر را از آینه‌روشنتر

جواد فاضل

تشان می‌دادم یعنی عشق من بود • پسره بروی من می‌خندید •
چنان این خنده آرام و گرم و گیرا بود که غمکده دل مراد فروغ
فرح چراغانی میکرد •

آهنگ مردانه اش در شیارهای مغز من با ارتعاش لذت انگیزی
می‌دوید •

من نقش سعادت را از چشم و چهره و لب و دهانش میخواندم •
آن روز روزی بود و امروز هم روزی است • امروز دیگر
بمن فکر نمی‌کند • سرش بکارش گرم است • شوهرم کار خود
خود را از هر چه فکر میکنم بیشتر دوست میدارد •

یواش یواش کارما بجائی رسیده بود که دیگر بهنگام خواب
هم از دیدارش محروم بودم •

غرق کار بود • گرم مطالعه بود • خواب و خوراک از
خاطرش میرفت • بارها تا نیمه شب به انتظارش گرسنه میماندم •
تازه زنگ تلفن صدامیداد : عزیزم چشم براه نباش • بیمار دارم
و باید تا سحر بیدار بمانم •

میان خواب و بیداری احساس می‌کردم که دارد توی
رخت خواب میرود •

باز هم برای ساعت هفت آماده کار است و باز هم تا نیمه
شب تنها خواهم ماند. اینرا هم بگویم که دکتر بمن خیانت روا
نمیداشت مطمئن بودم که برزندگان وی زنی جز من حکومت
ندارد و همین اطمینان مایه حیات و امید من بود • من دوستش
می‌داشتم زیرا می‌دانستم که او برای همیشه بمن تعلق خواهد
داشت •

بالاخره سال ما پایان رسید و ماه اسفند بروزهای آخرش
غلطید •

دو روز دیگر روز عید نوروز است و اگر مردم یکبار عید بگیرند ، من دوبار عید خواهم گرفت .
عید نوروز و عید ازدواج .
صبح که از رختخواب درآمدم شور و نشاط دیگری در جانم احساس کردم .
گفتم محسن هیچ میدانی که ما دو تا عید خواهیم داشت .
باخته پرسید : چطور ؟

و بعد بلندتر خندید و گفت اوه راست گفتم ای عزیزم .
و آنوقت در چشمان پر از اشک من فرو رفت تا بداند که چه هدیه‌ای را تمنا خواهم داشت . گفتم محسن آن سنجاق را که دم گرانده‌تل از پشت ویتترین نشانت دادم . . آیا بیاد داری ؟
من همان سنجاق را میخواهم .
من نمیخواستم برایش گران تمام کنم زیرا هرچه بود شوهرم بود ولی میترسیدم فراموشم کند ، در بند آن سنجاق که بیش از پنجاه تومان نمی‌ارزید نبودم . از فراموشی وی میترسیدم .
نشستم و گریه کردم و دعا کردم که شوهرم فراموشم نکند . ای خدا نگذار که از یادش بروم . شب شد و یکساعت زودتر از همه شب بخانه آمد .

کیفش را روی میز پرت کرد و آغوش اشتیاق به روی من گشود . خداوندا ، آیا بیدارم ؟
بقول سعدی «هرگز اندیشه نکردم» که بازوهای مهر بانمش اینطور مهربان بروی من باز شود .

چنان در آغوش غرق شدم که همه چیز حتی عید نوروز و عید عروسی و حتی سنجاق سینه را هم فراموش کرده بودم .
گریه شوق چنان در گلویم گره شده بود که نتوانستم

حرف بز نم .

- اگر بدانی که چه هدیه گرانبهائی برای تو تهیه

دیده‌ام .

گفتم سنجاق ؟

- سنجاق ؟ این سنجاق که ارزش سینه‌ترا نداشت .

من برای تو آن گلوبند غرق در برلیان را انتخاب

کرده بودم .

فریاد کشیدم ایوای آن گلوبند خیلی گران است ومنتظر

بودم که از کیف خود جعبه قشنگ گلوبند را بیرون بیاورد و بایک

بوس لذت بخش بمن هدیه کند ولی آهسته پهلوی من نشست و

گفت گوش کن از یکماه باینطرف بخاطر این گلوبند هر هفته

ذخیره میکردم تا دوروزمانده با امروز آن هدیه دلبخواه را برای

تو بخرم . پریروز دختر جوانی به محکمه من آمد و مرا

بعیادت مادر بیمارش برد . هما ، این خانواده آه در بساط

نداشتند نه دوا و نه غذا و نه فرش و نه بساط دختره هم پیش از یک

پیراهن پاره نپوشیده بود که آن را هم زیر چادر نماز رنگ و رو

رفته‌ای پنهان کرده بود .

قلبم فشرده شد ، بیمار را معاینه کردم و نسخه را با قیمت

نسخه بدختره دادم . نشستم تا طفلك بادوا برگشت .

فکر کردم دیدم که تویی گلوبند زندگی خواهی کرد ولی

این خانواده از مستمندی و بینوائی خواهند مرد .

در کیف را باز کردم و اسکناسهای ذخیره شده را یکجا

پای بستر بیمار ریختم نمی‌توانم بگویم که این مادر و دختر در

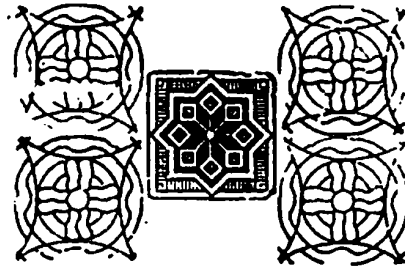
برابر مهربانی من چه کردند . ولی حقیقت اینست که گلوبند

عید ترا از اشکهای شوق یک خانواده تهی دست ترتیب داده‌ام .

در این دنیا

بر لیا نه‌ای گلوبند تو گوهرهای غلطان‌یست که از چشم يك
زن بیمارویك دختریتیم بردامن من ریخته شده و من این گلوبند
را بتوای عزیز دلم تقدیم می‌کنم . بازوهای لرزانم را بگردن
شوهرم حلقه کردم و از صمیم دل گفتم : در این هیجده سال زندگی
هرگز هدیه‌ای گران‌بها تر از این گلوبند بمن اهدا نشده است ،
من ترا می‌خواهم تو مهربان را .

دم کوچه سیمین ، هما از من پرسید ،
- چطور بود ؟ این گلوبند گران‌بها نبود ؟



ماه میگون

ماه « میگون » بالا آمد بالا آمد و از پشت گردنه بلند کوه دلیرانه به سبزه و صفای « بولو آر » سر کشید .
« بولو آر » روشن شد . بولو آر یک تکه ماه شد .
ماه کوهساران از ما دشتها و جلگهها بیشتر ناز می کند
و چون بیشتر ناز میکند نازش هم بیشتر میشود . مردم
کوهستان قدر مهتاب را بیشتر می دانند .
ماه در شهرها لخت و عور و وقیح و بی حیاست ، بی پرده طلوع
میکند و بی پروا از دریچه افق در می آید اما در کوهستانها جلوه
ماه باین سادگی و ارزانی نیست . تا کرشمه بریزد و ناز کند و
ارتفاع بگیرد و خودش را نشان بدهد دل آدم را خون میکند
و این ماه میگون دل ما را لبالب خون کرد تا از گردنه کوه بالا
آمد و بولو آر را روشن کرد .

آبادیهای « رودبار قصران » در فرورفتگی این دره عمیق
برنگ و لطف تکههای مخمل سبز اینجا و آنجا افتاده اند و این
تکههای مخمل بهنگام غروب آفتاب در بخار گرمای روز چنان
فروریزند که در چشم انداز شما دورنمای خفه شده ای بیش نیستند .
آنهمه رنگ و رو یا که در این دره موج میزند آهسته آهسته محو
میشود و شکل زنده اش می میرد و تنها ماه شب چهارده است که میتواند
مسیح مقدس باشد و از دریچه آسمان پرتو زندگی بخش خود را
باین دوره بتابد و زندگی تازه ای بوی ببخشد . اینست که

در این دنیا

میگونی‌ها همه به‌انتظار طلعت ماه چشم بدریچه افق میدوزند .
آفتاب آتش‌افروز روز جمعه یواش یواش از کرانه های
شرقی میگون دامن می کشید و هرچه این دامن آلوده به خون
وزعفران را از سینه کشهای کوه بالاتر میبرد رنگ زندگی از روی
افق بیشتر میپیرید ابهام بهت و حیرت بجان میگون می افتاد و
این دره آباد در عین غوغا و هیاهو سکوتی وحشت‌انگیز بخود
میگرفت . استاد عزیز ما که میزبان مهربان ما هم بود شمرده
شمرده از تاریخ سیاست و نظام خاورمیانه صحبت میکرد و دوستان
روزنامه نویس من که از دست ناراحت سیاست و نظام تهران بکوه
وصحرا فرار کرده بودند گوش به‌استاد داشتند . منهم بتحقیقات
عالی و عمیق استاد گوش میدادم منتها دلم جای دیگر بود دلم
بدنبال این فروغ شراب رنگ که آرام آرام از روی شاداب بولو آر
واز گردنه‌های غول‌منش و رأی بولو آر محومی شد مجنونانه پرمیزد .
منهم می‌خواستم آهسته آهسته رنگ هستی را بیازم و با پرتو آفتاب
عصر محوشوم .

حدیث من همیشه حدیث حاضر و غایب بود . همیشه «خود
در میان جمع» بودم و دلم جای دیگر بود و حالا هم مثل همیشه
دلم جای دیگر است .

دلم از من می‌پرسد که معنی این طلوع و غروب چیست ؟
معنی زندگی و مرگ چیست ؟ معنی بقاء و فنا چیست ؟

چرا آمدیم و چرا می‌رویم ؟ این چه حکمت است که ما
نمی‌توانیم بمنطق و فلسفه‌اش پی ببریم ؟
دل از من می‌پرسد که :

که آخر معنی این زندگی چیست
پدید آرنده این ماجری کیست

جواد فاضل

چه کس آباد کرد این خاکدان را
نشان داد این جهان بی نشان را
چو بنبادش با بادی نهادند
چرا در دست ویرانیش دادند ؟
زبانم لال آخر این چه زور است
چرا گهواره را انجام گور است
چرا ذرات عالم بی قرارند
بعشق کیست کاینان گرم کارند
اگر این کار عشق و عشق کار است
چرا محکوم مرگ و انتحار است
چه سودی بود در « آوردن » ما

چه سودی می برند از « بردن » ما
چرا و چرا و هزاران « چرا » ی دیگر که تا ابد بی پاسخ و
بلا جواب خواهند ماند . ما چه میدانیم که راز آفرینش و سر وجود
چیست ، شخصیت ما بقدری در برابر اعلای وجود كوچك و فرومایه
و ناچیز است که بما جرأت چون و چرا نمی بخشند ، بما اجازه
سؤال و پرسش نمی دهند این دستگاہ مستبد و مستقل بمقتضای حکمت
عظیم خود می آورد و میبرد و جان میدهد و جان میستاند و آباد
میکند و خراب میکند و .

یکی را می دهد صد گونه نعمت

یکی را نان جو آلوده در خون
و هیچکس را یارای انتقاد و اعتراض نیست بکسی چه ؟
گفتم بگذار به غوغای دره میگون گوش بدهیم که غوغای زندگی
و ترنم حیات است .

دختران نازپرور تهران که باناز و نعمت در سایه بی دینیهای

در این دنیا

میگون پرورش میشوند ، اکنون دسته دسته سر بسامن کوه گذاشته اند و از دامنه بولوآر بیالا می آیند نفس نرم نسیم از بالای دامن کشان پپائین موج میزند و حوله میشود و چهره عرق آلود پریچهرگان را خشک می کند و آنوقت باعطر نفس های معطرشان در آمیخته طبق طبق مشك و دریا دریا گلاب بکوهساران می برد . مهرویان میگون همه نگاه انتظار به راه ماه چهارده شبه انداخته بودند .

پس این ماه لوکس ولوند ، کی بدر خواهد آمد ناگهان فریاد شوق در دل کوه پیچید . اینهم ماه میگون که از لب کوه تیغه کشید و یکرشته باریک از نور نقره فام خود را در موج ظلمت بسمت بولوآر دوآید و بعد باین رشته باریک وسعت داد و پهنش کرد و بصورت دامنی از پرنیان سفیدش در آورد که بتواند چهره زشت شب را در زیر این چادر زیبا پوشاند .

ماه میگون ماه شب چهارده نبود . این چشمه جوشانی از سیماب بود که بی دریغ سیماب را از گریبان آسمان باین دره بخار گرفته سر از زیر کرده بود .

سبزه ها از نوسبزی و درختها از نو صفا گرفته بودند . دیگر آبادی های بلوک «رودبار قصران» افسرده و مرده و ماتم زده نبود . دیگر کسی غبار سیاهی و تباهی را بر این تابلوی بدیع که با قلم طبیعت بر این گوشه فراموش شده شاهکار گذاشته بود نمی دید .

اینجا و آنجا اگر در زوایای کوهستان شرقی سایه ای از کوه و کمر میدیدید در نور مهتاب نقشی دلفریب تر از مهتاب را بشما نشان میداد . انعکاس مرموز فروغ ماه از آئینه افق غربی در سایه های دامنه شرقی سیاهی را با سپیدی و نور را با ظلمت استادانه آمیخته بود .

مثل این بود که در تیرگی های انبوه يك قلب نو مید پر تو
مبهمی از امید بدرخشد . مثل این بود که فروغ فرح و مسرت
در چشمان سیاه شما موج بزند و بسیاهی قوی و عمیق چشمان
شما در این روشنائی لطیف برق بدهد . شما از ماه شب چهارده
می ترسید .

فکر میکنید . این ماه نیست . این «آتش پاره» است و
آنچنانکه از آتش پاره پرهیز می کنید از پاره های فریبای مهتاب
هم اجتناب میدارید .

حق باشماست من میدانم که این ماه خیال پرور و این
مهتاب خیال انگیز با تخیلات شاعرانه آدم چه بیداد میکند ولی
چاره چیست ؟

از شما ماه و مهتاب بکجا میشود فرار کرد . این پری روی
«پرو» دست از جان شما بر نمی دارد . اگر در را برویش ببندید .
سراز روزن در می آورد و جان ما را بیازی می گیرد . گذشته ها را
از زیر خاکستر بیرون می آورد آینده ها را از معمای آینده قهراً
و جبراً بجلو میکشد و در اصطکاک امواج گذشته های فنا شده و
آینده های هنوز نیامده قرار را از قلب و آرام را از جان میر باید .
آیا این حقیقت را ادراک کرده اید که خواب در شب مهتاب
حرام است ؟

ماه رویان میگون بر ارتفاع دلپذیر بولو آر در موج
مهتاب غرق شده بودند و این سیل سیمین خرمن گندمی را که در
گوشه مزرعه توده شده بود تکان میداد .

آیا راست راستی نور مهتاب سیل شده بود . و میخواست
خرمن گندم و حاصل زحمت مردم را ببرد . چه میدانم . چشم
من جنبش خیالی این خرمن را احساس میکرد . چشم من این

در این دنیا

خرمن طلاگون را مانند يك كشتی زرین میدید که بر سطح اقیانوس
از نقره گداخته لنگر انداخته و یواش یواش در تلاطم خفیف سطح
اقیانوس تکان میخورد .

آن طلائی مو که در کنار این خرمن بر روی کاههای افشانده
شده خرمن لمیده بود . اوهم تکان میخورد .

من نمیدانم این ماه در این دنیا با مردم این دنیا چه کرده
که آفتاب نکرده و این چه حسابیست که مردم ماه را بیشتر از
آفتاب دوست میدارند .

آفتاب منبع نور و کان هستی ، سرچشمه حرارت و حیات
است .

این آفتاب است که به ماه شب چهارده و اختران شب افروز
آسمان فروغ می بخشد . پس چرا با آفتاب نجوی نمی کنید .
چرا آفتاب را محرم اسرار خود نمی شمارید . نگاه کنید . بخدا
این ماه قشنگ شما آئینه ای بیش نیست که در برابر خورشید
نهاده شده و این جلوه و جلا را همه از نعمت خورشید دارد . آیا
باز هم از خورشید قشنگ تر و نازنین تر و محبوب تر است ؟

بحرف من کسی گوش نمیدهد . باز هم میروند و بردامن
مهتاب می نشینند . میروند و « بوسه بر رخ مهتاب می زنند » .

منهم همین کار را میکنم . منم بدنبال همه میروم و بردامن
مهتاب با ماه مرموز شب خلوت میکنم ولی میدانم این «رمز»
ماه است که نیروی جاذبه ویرا نگاه میدارد . ماه اگر مرموز
نبود ، محبوب نبود . گناه آفتاب اینست که صریح است . گرم
است . حساس است . باک و پروا و پرده و پلاس ندارد .

روشن می شود و راست می گوید و همین روشن شدن و راست
گفتن گناه اوست .

جواد فاضل

از دور و برش میگریزند . از سیاست صراحتش رم میکنند .
راستی دوست «روك» و «راست» نمیتواند دوست داشتنی باشد .
اما سیاست استتار زنده باد که در چرخاندن محور اجتماع
استاد است و این سیاست را ماه از آفتاب بهتر بلد است .
سر شب سر از دامان مشرق بر میدارد و سحر هنگام چهره
بر بالین مغرب میگذارد . روش ملایم و جنبش متین دارد . بروی
همه میخندد منتهی بلد است که این خنده مرموز را چه جور با
شادی و غم و عروسی و ماتم و اشك و افسوس بهم پیامیزد و همه را از
خودش خشنود بدارد .

این حکایت را گوش بدهید که ما این ماه دروغگو و شاید
و فریبکار را می‌شناسیم و باز هم دوستش میداریم ؟
ما میدانیم که این بلا چه بلائست و باز هم وجود عزیزش
را از خدا می‌خواهیم ، باز هم روی سبزه‌ها وزیر درختها و کمار
جویبارها می‌نشینیم و دیده بدیدارش میگذاریم و با دهان نیمه
خندانش حرف میزنیم . بیاد ایرج افتاده‌ام که گفت .
از این مرد وزن «شمس» و «قمر» نام

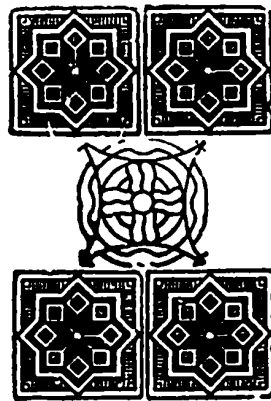
نزاید جز عجب هر صبح و هر شام
آیا اینطور است . آیا این «ماه» آرام و خون سرد و شیطان
و شاید زن است وزن هم بلاست .
پس راست گفته‌اند که «بی‌بلاهر گز نماند خانه‌ای» .

ماه می‌کون بالا آمد و از پشت گردنه‌های بلند کوه دلبران
بسبزه و صفای «بولوآر» سرکشید . بولوآر روشن شد و من

در این دنیا

در روشنائی « بولوآر » اشك روشن « او » را دیدم که قطره
قطره بدامن مهتاب می غلطید . این اشك هم مثل تبسم ماه بسیار
آرام بود .

اشکهای آرام « او » را برای مقاله بعد نگاهداشته‌ام .



DANCE IN MOON - LIGHT

اشکهای روشن «او» در روشنائی مهتاب میگون مثل پاره های برلیان می درخشید و این پاره های برلیان از لای پلکهای مرده و افسرده اش می لغزید و بردامن پاره پاره اش فرو می غلطید . یکمشت مو ازدور و بر سرش بگرد گردنش پریشان شده بود . این مو نبود این مشت خاکستری رنگ باخته و افسرده بیش نبود که باموج نسیم شبانه آهسته تکان می خورد . اما خودش مانند يك تکه سنگ در آن گوشه افتاده بود . حرکت نداشت انگار که حس و احساس هم ندارد .

من از فاصله نزدیکی شیارهای عمیق چهره اش را میدیدم ، چینهای فراوان پیشانی اش را میدیدم . چشمان خسته و نومیدش را هم می دیدم که غرق در برق اشک و نور مهتاب بروی ماه خیره شده است .

دهانش نمی جنبید ولی پیدا بود که دلش با ماه و مهتاب صحبت می کند من اینجور صحبت کردن را که خیلی محرمانه و مرموز است دوست می دارم . اینجور صحبت کردن خیلی قویست و تا آدم يك راز کمر شکن درسینه نداشته باشد با ماه اینطور درددل نمی گوید .

هوس بیجائی کردم که توی حرفهایش بدوم یعنی نزدیکتر بروم و پهلویش بنشینم و بحرفش بگیرم ولی من باین هوس بیجا تسلیم شدم . آخر باید این راز کشنده را که دارد انسانی را بزجر

در این دنیا

و بزار میکشد بشناسم .

من خیلی زیاد بی ادب نبودم و نمی دانم چرا در آن وقت شب بی ادبانه جلوتر رفتم و این روح بی بال و پیرا که داشت از ماه و مهتاب بال و پیر می گرفت و در فضای بی انتهای خیال پرواز میکرد از اوج اعلا پائین کشیدم .

موجود فشرده شده ای بود . مرد بیچاره ای بود که جز اشک گرم و دم سرد آهی در بساط نداشت .

ابتدا خیال کردم که دیوانه ای از دیوانگان فرار کرده تیمارستان است و چون خودم بقول مردم از این نمده کلاهی دارم و با اصطلاح معروف دیوانه از دیوانه بدش نمی آید خوشم آمد دمی با او بنشینم ولی خودش گفت که من دیوانه نیستم .

من يك زندانی تیره بختم که چهارشنبه گذشته از ظلمات زندان خلاص شدم و امشب دارم باماه چهارده شبه میگون نجوی میکنم . گفت که هرگز در ظلمت دوازده ساله زندان بقدر این چند روز رنج نبرده ام و عذابی را که امشب میکشم برای من با عذاب یک عمر نوح برابر است .

سیگارش را روشن کرد و گفت من شکستم . پرسیدم چی چی را شکسته اید ؟

– نهال نوری که در باغ دلم سبز شده بود و من باشیره جان و خون جگر آتش دادم و بقیمت جوانی و عشقم پرورش کردم هنوز بارور نشده درمشت من شکست . شکست آنطور که دیگر امید بار و برگی از وی ندارم . پیش خود گفتم آدم چطور نهال آرزو را در قلبش میکارد و بعد بآن نهال پنجه می اندازد و آنوقت مینالد که نهال نورس من شکست . یعنی چه ؟ آیا معنی این حرفها چیست ؟ دوباره گفت : گم کردم . من آن گوهر شب چراغ را که در

فروغ همین مهتاب. میدرخشید در کنار همین جویبار گم کردم ،
من با گوهرزندگانیم دوازده سال پیش بر روی سبزه‌های بولوار
میگونی بازی کردم و بالاخره گمش کردم .

من در سال ۱۳۱۷ بچه نبودم تا قدر گوهر حیاتم را ندانم .
تاقیمت این شب چراغ دل افروز را نشناسم . معه‌ذا بچگی کردم ،
کلید سعادت‌م را از کف دادم . من گوهر پیدا نشدنی خود را گم
کردم .

من گلی را در بهار عمر بفنای خزان دادم که محال است
دوباره باز شود و بخندد و عطر بیفشاند . من در باره عزیزترین
نعمتهای الهی کفران ورزیدم و میدانم که تا ابد از عهدۀ کفاره این
کفران بر نخواهم آمد .

ای خدای من . چه بگویم که من « سعادت » دو جهانم را
مجنونانه در راه جنونم فدا کردم و در دو جهان جز حسرت و افسوس .
جز رنج و محنت ، جز اشک و آه نصیبی ندارم .

مرگ ! ای مرگ ناگهانی مگر تو چاره بیچارگان نیستی ؟
مگر تو قسم نخورده‌ای که بدردهای بشری التیام ببخشی ؟ مگر
تو آن برودت ابدی نیستی که آتشیهای جهنمی قلب ما را فرو مینشانی
پس کجائی تو ای مرگ ! تو دیگر چرا از من دوری میگیری و تو
چرا دوری میگزینی ؟ ای مرگ بیا که من دیگر امیدی بزندگانی
ندارم مگر نیست که « سعادت » من از دستم رفته و مگر نیست که
« سعادت » سرمایه زندگان نیست ؟

اسمش « سعادت » بود و من جمال سعادت را برای نخستین بار
در همین میگون دیده بودم . من در چهارده سال پیش جوان بیست
و شش ساله بودم که تازه از انگلستان برگشته بودم من مهندس ماشین

بودم و جوان بودم و با سرمایه علم و فضیلت پا بیازار زندگی
گذارده بودم .

من هم مثل همه عقب سعادت می گشتم و این سعادت من
بود که در سراسیمی همین بولوآر همچون کوکب سعادت بروی
من درخشید . بادوسه نفر از دوستان عهد کودکی که همکار اداری
من هم بودند بمیگون آمده بودیم . جای شما در آن شب سبز بود
که شب ماهی بود . در آن شب ماه که سیل مهتاب از آسمان بدره
های « رودبار قصران » مریخت ما چهار نفر دست بدست هم
داده از بالای این تپه به پائین می لغزیدیم خیال داشتیم که به شهر
برگردیم .

« سعادت هم با پدر و مادر و دوتا برادر خودش آهسته آهسته
از پائین بیالا می آمدند . نگاه کن . پشت ما بماء بود . سیل
مهتاب از پشت سرما بسراسیمی این تپه موج می زد و تو نمیدانی
که سیمای مهتاب خورده سعادت در برابر من چه چشم اندازی
بود . نمیدانی که تماشای سیمای سعادت چقدر لطف و لذت دارد .
نور مهتاب ره آورد من بود و من این ارمغان گرانبهارا

از گنجینه آسمان برای « سعادت زمین » تحفه میبردم .
انگار که این خیال شاعرانه خیال نبود و حقیقت بود و
اینهم محبوب من است که دارد پیاداش یکچنین تحفه عالی بروی
من لبخند میزند .

من که مات چشمان سیاه و مبهوت دهان خوش ترکیب
سعادت بودم مثل برق زدگان سرپا خشکم زده بود .

اگر « پرویز » بازو بیازوانم نداده بود رسوا ترازیک قلوه
سنگ در نیمه راه تپه بمیدان ایستگاه غلطیده بودم . همین بود
همین یک نگاه بود و همین یک لبخند بود که آنچه باید و نباید

جواد فاضل

در حق من کرد . ای لعنت بر کار اداری من که نمیگذارند امشب
من در میگون به روز برسد .

دوستان من مسخره ام کردند، یعنی چه . حیف يك مهندس
جوان نیست که طلعت سعادت خود را در زندگی بخاطر سعادت
مردم در گل بگیرد ولی افسوس که دوستان من نمیتوانستند از
دریچه دیدگان سعادت دیده من بروی زندگی نگاه کنند .
زندگی بی سعادت بر من حرام باد . روز دیگر از کار و زندگی
دست کشیدم و بدنبال این دختر سربکوه و دره گذاشتم . به میگون
برگشتم و زهر کس سراغ آن دختر ایده آلی را گرفتم کسی
نتوانست سراغش را بمن بدهد . سعادت من چلچله خوشگلی
بود که بدامن این کوه پر کشید و یکدم نشست و دوباره بهوا
پرواز کرد .

این دختر نازنین ماهی دریا بود و چند لحظه بر سبزه
های بولوار طپید و دوباره بدریا پرید . ای فروغ آسمانی من که
از افقی مجهول در دنیای ما درخشیدی و ناگهان با آسمانها دامن
کشیدی ، آخر ترا در کجا باز یابم ؟

از شب و روز من نپرس که دور از سعادت در عذاب
میگذشت تا خدا بر من رحم کرد و میان قلهك و تهران بداد
من رسید .

يك بيوك قشنگ تورا از راه بازمانده بود . اتومبیل
خودم را نگاه داشتم تا بنا بعبادت رهگذرها باین ماشین از راه
مانده كمك بکنم .

مگر نبود که من در دانشکده درس « مکانیک » آموخته
بودم .

پس از چند لحظه آن بيوك قشنگ را براه انداختم و داشتم

در این دنیا

بسمت اتومبیل خودم برمیگشتم ولی نگذاشتند ، مرد بلندبالائی که مدیرکل وزارت . . . بود دستم را بنام تشکر فشرد و بعد از پنجره ماشین خانم و دختر خانمش هم از من تشکر کردند .

رنگ از رویم پرید . پس از دو ماه سیمای سعادت من را با همان قیافه‌مه‌گرفته و عمان چشمان سیاه‌ولب و دهان مکیدنی از دریچه این بیوک در برابرم یافتم . خودم را معرفی کردم و دیدار ما بآینده نزدیکی افتاد .

دیدار ما تجدید شد و تکرار شد و نهال آرزوی من بثمر رسید . درست هیجدهم اسفند ماه ۱۳۱۷ شب عروسی من و سعادت بود .

دست در همان فصل که غنچه‌ها شب‌نم ابر میخورند و شاخه‌ها شکوفه میدهند و چمنها سبزه می‌دمند نهال آرزوی من میوه‌داد و اینهم سعادت من که میوه آرزوهای من است .

خدایا تو میدانی که او ایده آل من و انتهای آرزوهای بی‌انتهای من و کمال مطلوب من در عشق و جوانی من بود . وای بر من ، پس ما ، شب چهارده کیجاست تا دوباره بر بولوار میگون بتابد و من و تو در مهتاب میگون دست‌باغوش هم بر امواج نور برقصیم .

فریاد کشیدم . «دانس-ان-مون-لایت» . اینست آرزوی من ای عزیز من که در شب مهتاب با تو

برقصم .

بخاطر دارم که آنشب هم ماه شب چهارده لخت و عور بر آسمان فیروزه‌وش میگون میدرخشید و بسعادت من با چشم حسد مینگریست من و سعادت در آنشب تا سحر بر سبزه‌های بولوار میرقصیدیم . گفت آری منم آرزو داشتم با آرزوی خودم . . .

جواد فاضل

با آنکس که عزیزتر از او ندارم در شب مهتاب برقصم . يك كاسه خون از قلبم بکلهام موج زد . مغزم در آتش الكل جوش میخورد و قلبم در شراره های رشك و غیرت میگداخت . آردو ؟ آنکس که عزیزتر از خود نداری ! دیگر بسعادت من مهلت ندادم که لب واکند در آن دم که پنجه های داغ شده و تبار من از دور گلویش باز میشود چراغ سعادت من خاموش بود .

من آرزوی او را نمی شناختم من از « عزیزترین » کسانش خبر نداشتم من نمی دانستم که سعادت دفتر خاطراتش را بنام من و باعکس من آغاز کرده و نوشته است .

بتو ای عزیزترین کسان من که « رقص با تو در شب مهتاب آرزوی من است » من هنوز این جمله را نخوانده بودم تا با دست خود اساس سعادت من را واژگون نکنم . تا با پای خود بزنجیر و زندان تسلیم نشوم .

این منم که بعد از دوازده سال رنج و شکنجه دوباره به میگویند بازگشته ام شاید خاطرات گذشته را بخاطر بازگردانم . شاید سعادت از دست رفته را دوباره بدست بیاورم . شاید بار دیگر خدا بر من رحم کند و او را از ملکوت اعلائی خود به زمین بفرستد یا جان مرا از جهنم عذاب در آورده به بهشت سعادت من برساند . . . شاید . . .

ناگهان با ژست وحشت انگیزی بسمت سایه روشن های دامنه دوید و فریاد کشید : « مای دارلینک - دانس - این - مون - لایت »
طنین فریادش در دل کوه محو شد و بعد سایه او هم در سایه روشنهای کوه فرورفت .

مسلول

من تب دارم . تبی که مثل جریان برق دررگ و ریشهام
میدود . مغزم را می‌سوزاند ، استخوانم را آب میکند . تبی
که دم بدم داغترم میکند تا یکباره تن داغ مرا در سرمای مرگ
فرو ببرد خودم میدانم که مسلولم ولی مادرم با زهم دست و پا
میکند که این حقیقت را پنهان کند . میترسد اگر بدانم بترسم
و با ترس و هراس بمیرم ولی نمیداند غم من غم مرگ نیست .
من هرگز از مرگ نمی‌ترسیدم تا امروز بترسم کومرگ
که زودتر بغم من ورنج مادرم پایان ببخشد ؟ .

اسم من «مهری» و اسم خواهرم «پری» است ولی مادوتا
از بس همدیگر را دوست میداشتیم که مردم مرا «پری» و خواهرم
را مهری مینامیدند میخواهم بگویم که مادوتا خواهر يك جان
درد و کالبد بوده‌ایم .

ماجرای ماهم ماجرائی از عشق مشهد است . فکر میکنم
«عشق مشهد» از عشق جاهای دیگر شنیدنی تر باشد زیرا کمتر
با عشق و افسانه‌های عشق سروکار دارد .

فطرتها در خاک خراسان بسیار «زمخت» و «سطبر» و
وسنگین پرورش میشوند و مسلم است که بیماری عشق بايك چنین
فطرتها چندان سازگار درنمیآید اما وای بر آن روز که این
طبیعت سطبر و سنگین از «کوره» دربرود و سر به مستی و بی‌پروائی
بگذارد . عشق مشهد عشق نیست جنون است . رسوائیست عشق

جواد فاضل

مشهد خیلی خطرناک است . گیاههای لطیف و ظریف که در برابر امواج نسیم سرو کمر خم میکنند از طوفان باک ندارند زیرا با زهم سرو کمر راست میکنند و جان سلامت میبرند .

این چنارهای کلان هستند که شاخ و شانہ میکشند و با حوادث دعوا میکنند و وقتی شکست بخورند چنان از ریشه در می آیند که دیگر محال است سرپا بایستند . این شکستگی جبران پذیر نیست .

مادختر فردوسی هستیم و فردوسی دخترانش را سلحشور و دلیر تربیت کرده و کاری کرده که کمتر در برابر آرزوهای خود بلرزیم .

ما «شاهدبزم» نیستیم که شیرین بنشینیم و شیرین بر خیزیم و «مدعیان» مادر حق ما گمان حلوا ببرند .

مادوتا خواهر بعشق و افسانه‌های عشق می خندیدیم .

مگر نیست که به افسانه‌ها باید خندید ؟

اما گردش روزگار کاری کرد که این خنده‌ها در اشک و خون غرق شد و دل‌های شاداب و شادمان جوری شکستند که دیگر جبران پذیرفتند .

من و خواهرم بفاصله دو سال پیش و دنبال بدنیا آمدیم ولی «در این دنیا» همدم و همراز یکدیگر بودیم . با هم بزرگ شدیم و پشت سر هم بمدرسه رفتیم و بروی بهار و جوانی خندیدیم .

بالاخره خواهرم دوره دبیرستان را گذرانید و با امید آینده

نشست و من هنوز در دبیرستان درس میخواندم . دختری هیجده ساله بودم گوش کنید میگویم که در این دنیای شما پا به هیجدهمین دنیای خودم گذاشته بودم یعنی دختر نبودم آدم نبودم یک پاره برق و یک پارچه آتش و یک دریا شراب بودم . هم خودم هست بودم و هم شهری

در این دنیا

را بمستی و خماری کشانیده بودم ،

ای خدا . این جوانی چیست ؟ این بهار چیست ؟

این چه بلائیس که با سم بهار عمر و بهار طبیعت جان ما را
بالطف ولذت بلب میرساند و مرگ ما را نمیرساند ایکاش من به آن
کارگاه که رنگ جوانی و رؤیای اشتیاق را بوجود آورده دستی
داشتم تا اکنون از بستر مرگ برخیزم وابتدا آن کارگاه را برهم
بزنم و بهمش بریزم و بعد تا اشک در دیده وآه در سینه دارم
براطلاش گریه کنم و دست آخر این نفس مختصر را هم پایش
نثار کنم .

من مسلولم . من در طلیعه زندگانی از زندگانی نومیدم .
من دیگر مثل شما ای دختران خوشبخت دنیا که بسوی
سعادت آینده و آینده سعادت مندتان پیش میروید امید با آینده ندارم .
من رنگ حجله عروسی و رؤیای شب زفاف را نخواهم دید .
من شوهر نخواهم کرد . من مادر نخواهم شد . من
زندگانی نخواهم داشت .

من آرزوی شوهر کردن و مادر شدن را با خود بگورستان
غم آلود مشهد خواهم برد .

اما امروز با همه رنج و محنت و غم غصه خودم نمی توانم
لذت دیروز را از یاد ببرم . دیروز دور از جان شما منم مانند
شما دختری شورانگیز بودم .

اگر چه پیکر تبار من بر این بستر سفید که به آفتاب
فروردینماه افتاده نقشی خیال انگیز پیش نیست ، ولی تا تب
نداشتم وسل نداشتم اگر خیلی زیاد زیبا نبودم خیلی زیاد هم
زشت نبودم .

هر چه بودم «او» مرا موجودی پرستیدنی می شمرد .

جواد فاضل

«او، روزی چهار بار در پناه عمارت «چهار طبقه» بانتظار من چشم به خیابان خسروی میدوخت تا چه وقت از خانه بمدرسه میروم و چه وقت از مدرسه بخانه برمیگردم .

تا يك لحظه مرا ببیند و يك عمر غم ورنج دنیا را فراموش کند . تا يك لحظه سیمای سعادت را در پیشانی من تماشا کند . پس من چرا سر پائین بیندازم و رنگ بدهم و رنگ بگیرم و تا کی خجالت بکشم ؟

چرا پاره سنگ را بجای دل توی سینه جا بدهم و در برابر عشق این جوان نجیب امتناع بورزم .

بمن می نویسد :

« . . . نگاه کن . فقط يك لحظه نگاه کن . من از تو سلام و کلام و لطف و لبخند نمیخواهم . من از تو وعده دیدار نمی گیرم .

من تمنا نمی کنم که دوستم بداری و مهر مرا با مهر سودا کنی .

خیال تو از تو مهر بان تراست من فقط با خیال تو خوشحالم . میتوانم از تو توقع بدارم که بمن نگاه کنی .

چهار ماه است که در گوشه این خیابان بهوای نگاه تو چشم به راه تو دارم .

تو نمیدانی که برق نگاه تو چه جور در مغز و استخوان آدم فرو میرود چه جور مرا می سوزاند . چه جور من از این سوزش لذت میبرم ، تو نمیدانی .

این نگاه نیست این دریائی بی انتها است . این آسمان بیکران و فضای بی پایانست .

دل من با همه شور و التهاب خود می خواهد در نگاه تو

در این دنیا

غرق شود ، من میخواهم به امواج خیال انگیز تو تسلیم شوم .
میخواهم در نگاه تو گم شوم ، محو شوم . نابود شوم . می -
خواهم بیک نگاه تو بمیرم و با نگاه دیگر تو زندگی جاویدان
بگیرم .

مهتاب شب را تماشا میکنم و خیال می کنم این نگاه رازدار
ورازدار تست که بدرود دشت افتاده و این فرصت عزیزی است که
بچنگ من افتاده تا فرصت را غنیمت بشمارم و از ارتفاع کوههای
بلند خودم باین لهجه سیماب فرو بیندازم اما حیف که این موج
مهتاب است این هرچه باشد ابهام و افسون نگاه تر اندازد .
فروغ آفتاب هرچه گرم و گیرنده باشد باز هم به گرمی و گیرندگی
نگاه تو نمیرسند . بگو چکار کنم . در این دنیا که نه آفتاب و
نه مهتاب هیچ کدام حلاوت و حرارت و وسعت و عظمت نگاه ترا
ندارند اگر از نگاه تو محروم بمانم چکنم .

بمن نگاه کن و مرا در این اقیانوس عظیم که چشمان قشنگ
تو به جزر و مد و تصادم و تلاطم می اندازد غرق کن .
بمن نگاه کن و مرا در شعله های مقدسی که از کانون جان
عزیزت زبانه میکشند بسوزان .

بمن نگاه کن و مرا بکش ، بمن نگاه کن و بگذار آب حیات
نخورده زندگانی جاوید بیابم .
بمن نگاه کن ای عزیز من !

گفتم چرا نگاه نکنم . چرا هنوز نترسیده رم کنم .
منکه هنوز در بلوای جوانی آرام ندارم هرگز به چشمان
این «این» هر کس باشد آرام نخواهم گرفت .
روز دیگر نگاه کردم و امیدوار بودم که این نگاه را بیک

جواد فاضل

- لحظه از هیکل دلارایش برخوردارم داشت
- نگاه خود را بر چشمانش خواهم دوخت
- من نخواهم گذاشت که نگاه او نگاه مرا تسخیر کند
- من طلسم نخواهم شد
- من سحر و جادوی جوانی را در خواهم شکست
- من فرار خواهم کرد ولی میدانید چطور شد؟
- دیگر هر چه میدیدم «او» بود و هر جا که میرفتم او را در کنار خود می‌یافتم
- شبح افسونکار اینمرد دلخواه همه جا در برابر چشم من جلوه‌گری داشت
- کارما از نگاه به عشق و جنون و مستی و بی‌پروائی کشید و آنروز را که لابلای درختهای «گلستان» بشام رسانیدیم فراموش شدنی نیست
- مثل اینکه من مریض نیستم و این بستر بستر مرگ من نیست
- مثل اینکه خودم را با او در «گلستان» می‌بینم و می‌بینم که بسبک جانی و سبکبالی و مورغ و وحشی از روی سنگها پرمیزنیم و به آب چشمه‌سارها بال میکشیم
- مثل اینکه هنوز دختر هیجده ساله هستم و اسم من مهری است و جوانم و امیدوار و آرزومندم
- بمن میگفت امروز و فردا عروسی خواهیم کرد و ماه‌عسل را در شهر عشق در شیراز شورانگیز بسر خواهیم برد
- بمن میگفت که دیدی نگاه تو بادل من چه کرد و دل من نگاه‌ترا چه خوب ربود
- می‌بینی که نگاهها درد لها و دلها بانگاهها چه میکنند

در این دنیا

بمن گفت و گفت و خیلی چیزها گفت ولی اینرا نگفت که امروز روز نخستین و آخرین دیدار ماست و منم نمی دانستم که کوهستان «ترقبه» مزار ابدی عشق و امید من است .
تختخواب پری در کنار تختخواب من تکان خورد و صد داد و مرا از لذت خاطرات آن روز که هزار بار از خواب شبانه شیرینتر بود در آورد .

پری بیدار بود و آهسته آهسته اشک میریخت .
سراسیمه ببالینش نشستم و زلفهای پریشانش را بوسه باران کردم مگر چه پیش آمدی کرده که آرام نمی گیری؟ چه دردی داری ای خواهر نازنینم که خواب نمیکنی؟ پری دست بگردنم انداخت و پرده از رازش برداشت .

پری بروزداد . همه چیز را بروزداد و آنوقت عکس «او» را از زیر بالش خود در آورد و گفت اینست مردی که کودکش را در شکم دارم .

انگار که صاعقه‌ای از دامن ابرهای آسمان خراسان برمغز من فرود آمده باشد گویج شدم سرم بدور اتاق و اتاق بدور سرم چرخید .

باور نمی کنم که این عکس «او» باشد . هنوز فکر میکنم که خیال او بروی این کارت ساده سایه انداخته و قیافه او را که هرگز از برابرم چه در خواب و چه در بیداری محو نمیشود جلوه داده است . این تو هستی که پرده عصمت خواهرم را دریدی و این تو بودی که امروز را با من در «ترقبه» بشب رساندی و آن وعده‌ها و نویدها را دادی؟

باهر لغتی که میدانستم از خواهرم دلجوئی کردم و بخوابش کردم ولی دیگر خواب راحت بر من حرام بود .

جواد فاضل

به تلاش و تکاپو افتادم و کاری کردم تا بعد از چهار هفته در کنار حجله عروسی دست خواهرم را بدست اودادم ولی خودم از کنار حجله به بستر بیماری رفتم . هفت شبانه روز در سكرات مرگ دست و پا میزدم و از شب مهتاب « گلستان » ورقص ماه در اشك چشمه ها حرف میزدم .

روز هفتم مادرم سرم را که غرق در عرق بود بردامن گذاشت و گفت مهربی من . عروس و داماد به شیراز رفتند و افسوس خورده اند که دارند بی تو به سفر میروند .

و بعد از چند ماه دیگر که تازه میکرب سل به سینۀ من چنگ انداخته بود عروس و داماد ما به آمریکا پرواز کردند و اکنون با پسر قشنگشان خوشبخت و خرسند در « نیوجرسی » بسر میبرند . محبوب من با خواهرم رفت و منهم بدنبال نگاه خودم « آن يك نگاه که آرزوی او بود » دارم میروم .

بگذارید بروند و بگذارید بروم . من نخستین مسلول این دنیا نیستم و آرزوی منهم نخستین آرزو نیست که در این دنیا آغشته بخون بخاك رفته است . بگذارید بمیرم .

جواد فاضل

آراسته بود. جسته جسته راه میآمد .
انگار بآهنگ مرموزی میرقصید. انگار همچون ارواح
پرندگان رفتاری پرش مانند داشت .
صد جفت چشم بآنطرف برگشت. صد جفت چشم زشت و
زیبا که بانگاه آتش میافشاندند بمهین خیره شده بودند .
صد جفت چشم پراز شهوت، پراز هوس و پراز خشم و حسد،
پراز کینه و حیرت پراز اعجاب و تمجید .
و بعد از چند ماه دیگر که تازه میکرب سل به سینۀ من
چنگ انداخته بود عروس و داماد ما به آمریکا پرواز کردند و
اکنون با پسر قشنگشان خوشبخت و خرسند در «نیوجرسی» بسر
میبرند .

محبوب من با خواهرم رفت و من هم بدنبال نگاه خودم
« آن يك نگاه که آرزوی او بود » دارم میروم .
بگذارید بروند و بگذارید بروم . من نخستین مسلول این
دنیا نیستم و آرزوی منم نخستین آرزونیست که در این دنیا آغشته
بخون بخاک رفته است . بگذارید بمیرم .
این چشمها داشتند مهین را میخوردند داشتند اسکندر را
هم بهوای مهین بلع میکردند .
یارب این دختر را در کجا ساخته اند، این دیگر چه کسی
است . . . ؟ لبهای مردها بخیال این لب معصیت آلود داغ شده
بود ولی ز نهادر حسرت این لب و دندان ، دندان بر لب فشرده
بودند .

حتی پری . حتی «پری» که «ونوس» ایران است گفته
بود . وای چه هیکل دلارائی ؟
این گزاف گوئی نیست. این حقیقت است . اگر خیال می-

در این دنیا

کنید که من در تماشای مهین خودم را باخته ام هرگز باور نکنید که «هتل ریتس» هم در تماشای زن و دختر هر چه هم لوند و دلارا باشند خودش را بیازد. هتل ریتس گرگ باران دیده ایست که از هر «های های» نمی لرزد. هتل ریتس از این دخترها و زنها فراوان دیده ولی اعتراف کرده که تا کنون مانند این دختر ندیده است اسکندر و مهین همچون شاه و ملکه ژاپونی قدیم در سکوت مطلق سالون، در میان نبضهای قبض شده و نبضهای آشفته و در میان التهاب جانها و دلها گذشتند و باینجا که من نشسته بودم رسیدند.

این اسکندر دوست و همکار من است کارش خبرنگاریست. ولی يك خبرنگار ساده و عادی نیست.

بچه ها اسمش را «اسی جنی» گذاشته اند از بس خبر میر باید و خبر خلق میکند و خبر میدزد مثل جادوگر و جنگیرها از گذشته و آینده دنیا خبر میدهد. تقریباً خودش خبر است. هتل ریتس از چشم اسی خیلی حساب میبرد و امشب که با مهین باین مهمانی آمده از هر شب مر موزتر و مهیب تر جلوه کرده است. همکارها از همدیگر میپرسیدند آیا «اسی» چه نیرنگی بکار برده که ماه را از آسمان بزمین کشانیده و با خودش باینجا آورده است ای خوش بحال دختری که خوشگل و خوش مشرب و دلربا باشد و ای خوش به بخت مردی که يك چنین حور بهشتی را در کنار داشته باشد.

همه نسبت بزیبائی مهین و سعادت «اسی» رشک میبردند. ولی مهین و اسکندر از صمیم قلب باین رشک کودکانه افسوس میخوردند. خدایا این مردم چقدر زود باور میکنند چه زود گول میخورند. چه خوب بود که این گریبانهای اطلسی چاک میخورد و

حواد فاضل

این سینه های مرمری شکافته نمیشدند . آنوقت قلبها از شکاف
سینه ها بیرون می کشیدند و لب می گشودند و حرف می زدند تا دیگر
انگشتی به آنها نرسد و آرایش و پیرایش دیگران حسرت نخورد .
ماتسیا تا بحساب طلا و جواهر و جمال و جوانی و اتومبیل و
عظمت از حساب خود بختی سوا شود

بسیار زود این سنجاقهای گوهر آگینا که بر روی قلبها مندرخشانند
علاوه شادمانیهای قلب مردم می شمارید و البته آشنایان میکنند .
مادامی آتش آرزو که حدیث عمها شنید نیست خود عمها در پی بودند .
۵۶۹ شما چه میدانید که در ورای این سنجاق بر لپان و زمررد

چه خونها موج میزند و چه غصه ها بر بالای هم گره میخورند .
شما چه میدانید . شما چه خبر از دل مردم دارید

اسکندر گفت این مهمن زن بد بختی است . از من چه میگویم ؟
بد بختی ؟ لغت زید بختی لغت کوی چکی اینست . طغیانیان بقدیرها
وسعت ندارد که ملال و خیزمان و بیچارگی و بی فوایدی مهین گزادر
ز خویش بکنند . بیست و سه ساله در میان سینه ها

تساوی هر دو که روزی سلسله جنیان سلسله ای بود آسینا تو شمت قولی
بدریا بدخواه خود میگردانید ، از زن زیبایی خود تو بد بختی بوجود
آورده که ای شاکش ایند خیر این خود نمیا مید آه اسمش در راه مهین
گذاشت ولی پیش از آنکه مهین اسم خود واسم گذار خود را بشناسد .

نعمت و خود او را از دست داد . در راه شاکش
غم مرگ پدر برای دختری که مادر جوان و ثروتمند و

سرشناس دارد غمی نیست .
شنیده ایم که زن اگر زن باشد فرزند خود را روی توده
خاکستر برورش میدهد و با خون جگر گوشه خود را بشمر می-
رساند . چه بسیار کودکان که هنوز از دهن پدر لذت نبرده بی

پایان نامه
در این دنیا

پدر منماتند و در پناه بال و پر مادر خود پروبال میگیرند ولی مهربان بدبخت پدرش را از دست داد و بدست مادری افتاد که خوبست بچنان مادر «ملای» نامیده شود.

آن گاه آن مادر است که دختر خود را بخاطر فحشاء و فجور تربیت میکند؟ آن کیست که پاره جگر خود را بقیمت چند تنگه اسکناش جلوی گرگ خونتخوار میاندازد. این زن خود خواه، این زن خود پرست. چه بگویم این تنگ جنس زن ثروت شوهر خود را که میراث یگانه دخترش بود در راه عیش و نوش خود بر باد داد.

شب ورزش پاشی میر قمار و بار مشروب میگذاشت و هر چه در کف داشت همه را بهوای قمار و مشروب گذاشت و بعد بقرض و نسیه پرداخت.

بادست خود مهربان معصوم را بدست سمساری سپرد که کم و بیش بیست هزار تومان بوی بد کار بود.

این زن رضاداد که دختر هفده ساله اش در راه هوس و شهوت وی فدا شود. این خانم مهربان بینواریا در برابر بیست هزار تومان

فروخت یعنی عصمتش را فروخت. یعنی شرف و آبروی آینده اش را باین جلوه بسته اسکناش واگذار کرد.

مهربان با میداند که این معامله صورت مشروع خواهد گرفت در خانه آن سمسار مانده.

هر شب وعده میدادند که فردا روز فرخنده است اما آن فردای قیامت بود که هنوز هم فردا نیامده است.

بالاخره کار امروز و فردا هم بسر رسید و سرو صدا در گرفت و مهربان از خانه سمسار طرد شد.

روزی که آنخانه منحوس را ترك میگفت ، لخت و عور . .
تقریباً لخت و عور بود .

پیداست که تقدیرش چیست . عقب تقدیرش رفت و این
مهین را که امشب بازیب و زیور و زرق و برق می بینی سینه ای
لبالب غم ودلی مالا مال خون دارد .

مهین زن پدنامیست و ای کاش دردش همین بدنامی بود .
درد این زن یکی و دوتا نیست . با اینکه سه سالست از اوج
شرافت و شخصیت بمنجلاب فحشا فرو افتاده بدبختانه عواطفش
هنوز زنده است و این عواطف زنده دارد جانش را با زجر و زار
می گیرد . مهین هنوز مثل يك دختر معصوم فکر میکند و همین
عصمت فکری سر و کارش را بعشق کشانیده است .

عشق مهین عشق محکوم میست . این عشق محکوم بحرمان
ابدیست .

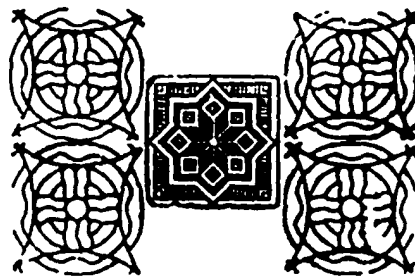
پسر جوانی را دوست میدارد که محال است بتواند از کمند
آداب و رسوم فرار کند و پشت پا بمبادی و مراسم اجتماع بزند
و نام خود را بزن بدنامی بیخشد . این گذشت برای آن پسر
مقدور نیست .

از سر گذشت «مارگریت گوتیه» حرفی شنیده ایم .
خوش بحال او که «آرمان» خود را تا چندی در کنار خود
نگاه داشت ولی مهین . . این «مادام دو کامیلیا» ی دوم زن بدبختی
است که باید عشق و آرزوی خود را در خون دل خود غرق کند .
ناچار است اشك بیارد و خون بسخرد . ناچار است بسوزد و
بسازد .

در این دنیا

در این هنگام مهین از پیست رقص برگشت و اسکندر
خاموش ماند . از چشمان مهین برق می‌جست . این برق‌ها در
پنجم اسی مینشست. حالت نگاه‌شان مرابیک رازمکتوم راه‌نمایی
کرد .

آهسته گفتم اسی! آن پسر جوان کیست؟
دو قطره اشک که ترجمان غمش بود مژگانش را ترک کرد
همین بس بود.



توبه و انبیا

فکر میکردم که دیگر ترا نخواهم دید . یعنی بخودم تلغین کرده بودم که از دیدارتو جزع و حسرت بهره ای نخواهم برد . پس چرا اینرنج و حسرت را بر خودم حرام نکنم . چه آزاری دارم که بدنبال آزار بروم .

چشمان مشتاق و مهجور خود حرام کرده بودم اما ناگهانی چشمم بعکس تو افتاد و پیمانی که با خود و خدای خود بسته بودم بی دریغ درهم شکست . بهنگام سحر سرازبالین برداشته بودم و نیت روزه بسته بودم .

نیت من این بود که نخورم . که ننوشم . . . نیت من این بود که دهان روزه دارم را بخاطر خوردن و نوشیدن باز نکنم ولی چه بگویم که بقول حکیم سنائی : «بیابان بود و تابستان و آب سردواستسقا»

تا بخودم و روزه نیمه روزه ام فکر کنم لبهای آتش گرفته ام بدهان کوزه چسبیده دهان تر و تازه کوزه دلم را از حال برد .

لب بر لب کوزه گذاشته ام و در کام نشسته خود برودت و طراوت آب را احساس کرده ام و در یک چنین هنگام بدبختانه نیت روزه بخاطرم آمد .

بیاد آمدم که روزه دارم و نوشیدن و خوردن بر من حرام است .

نیت بسته ام عهد کرده ام که روزه دار بمانم و این هوس معصیت آمیز دارد عهد و نیت مرا درهم میشکند . شنیده بودم که در این وقت باید لب خود از لب کوزه بر داشت و از گناه ندانسته خود توبه نکرد و شرمسارانه نیت روزه از

جواد فاضل

را از هم گشودم چشم بچشمان توافتاد وروزه چشمان من باطل شد .

توپ والیبال در زیر پنجه های تو فشرده میشد و تا او نیفورم مدرسه زانو خم کرده بر توپ درشتی که تحت سیطره و سلطنت تو مثل من مقهور و مظلوم مانده بود تکیه داشتی. این توپ والیبال نبود که در پنجه لطیف تو اسیر و ارافتاده بود ، این قلب من بود . این جان من بود این آرزوها و امیدهای متراکم من بود که بشکل توپ بازی درآمده بود و بازیچه توشده بود . چشمان سیاه تو مثل همیشه با حالت وحشی و وحشی کننده خود بمن نگاه میکرد .

نگاه تو ، نگاه بی اعتنای تو همیشه بی اعتنا تر و سحر کار تر و بیرحم تر بدلم پرمبکشید .

آنقدر بی اعتنا و با کبر یا بر توپ والی بال تکیه زده بودی که انگار این توپ والی بال نیست این کره زمین است که در زیر پنجه های قشنگ تو بذلت و مسکنت افتاده و تو آن ملکه افسانه و اساطیر هستی که مستبدانه بر کره زمین حکومت میکنی . يك لحظه چشم از چشم تو فرو بستم . تراروی پیست والیبال دیدم .

با آن اندام نهال مانند ، با آن هیکل ایده آلی ، بازوی برهنه تو بسمت توپ کشیده شده و آماده ای که کلمه «ردی» را بشنوی و به «سرو» پردازی توپ بهوا میپرد ، از دستی بدستی میگردد ؛ از هر دستی مثنی میخورد این یکی بآن یکی پاس میدهد «آبشار» های پروزمندانانه تو فریاد تحسین از سینه ها در میآورد . حمله میکنی دفاع میکنی ، پاس میدهی ، پاس می -

در این دنیا

گیری بالاخره تیم حریف را از پا درمیآوری . تیم پروزتو در دو «گایم» باسی پوئن در مقابل «صفر» غرق در هلهله نشاط پیست بازی را ترك میگوید و آنوقت تو با آن ژست دل فریب که بهتر از همه میدانی چقدر دل فریب است پنجه بر روی توپ می-گذاری و چشمان بی انصاف خود را بدورین عکاسی میدوزی .
تو با زندگیها ، باعشقهها ، بادلها ، با امیدها و آرزوها هم اینطور بازی میکنی ، دنیا درزیر دست تو توپ والی بال است مثل توپ والی بال دنیا را با این طرف و آن طرف می اندازی . عشقهارا باین و آن پاس میدهی . آرزوها را ، آرزوهای مردم را در پیرامون وجود عزیز خود پخش میکنی و بر روی اشگها و خونها پامیگذاری . اگر اینتوپ بیفتد بجهنم . اگر پاره شود بجهنم . اگر بزیر دست و پا بغلطد بجهنم ، بجهنم که کره زمین مانند این توپ کره مانند در راه پیروزی تو ، در راه دل خوشی تو ، در راه هوس تو نباشد .

تو هلهله کن ، تو بخند ، تو پیروز و خوشبخت و خوش دل باش که زندگی بازی و عشق بازیچه است .

در گوشه آن خیابان روح افزا که نوار سربی رنگ خود را تا حاشیه باغ قشنگ شما و از آنجا تا مزرعه های سبز و شاداب بیرون شهر میکشد زیر سایه يك چنار پرشاخ و برگ جای من بود و کار منم نویسنده بود .

نویسنده کی ؟ خیال نکنید که رمان نویس بودم . نه . کار من این بود که برای مردم بیسواد کاغذ مینوشتم . لایحه برای « دفاع » و عرض حال برای « ادعا » تهیه میکردم و بقیمت این

جولید غاضیل

مر کبها که روی صفتها های کاغذ ملین نختم نفلین و ونید و فواهی کاغذ به این
تهیه امیدید و ... رقیق و سفید را با لقمه زرد و رساله «میرا»
در خطی من خوبین بودین شاید هنوز هم خوب باشد و لطیف و آهسته
روزگار خیلی خوبتر از جای بودم بیرون راهی رفتم اما همه آن تیر
بقول سعدی از خط دسته من از «خط غلغله» قندنگتر بود اما نه

امروز چه میدانستم که کنار راه تو نشسته ام گوینی خبر او خود
وسر نوشت خود را هدا در تو شده ام ... در شکیه رحمتی با معنی او
در آن راه راه بخانه تو ایستادم شما بواله و واری بیخه تار با او اتسا
پهلوی بساط «نویسنده گی» من میگذشتی بیوهی با بر بنای دختر لای اکتفا شد
همدرس و هم مدرسه تو بود چند لحظه خط نظریف و مکرر تماشای
میکردی اما من نمیدانستم ... روزی از آن ...
همیشه تقریباً همیشه دور و دور من نشو و غ نبود ... بچه های
دبستانها و دبیرستانها دورم حلقه ملین دند منقطع دیدیم و از او افق ناله
خط میستودند . آرزو داشتند که هفته ای یک ساعت البته آن
ساعت که مشق خط دارند و از دست معلم خط ... چون که ...
بجای من باشند و گرنه خط و خط نویس آن ... قهوهها ... شب بخت ...
نبودند که در این دنیا «ایده آل» کسی باشند .

احیاناً با من حرف میزدند ولی من از تناسل اینک که حرف
ما دنباله بگیرد و از کار و زندگانیم باز بمانم ... بچه های حرف
نمیزدم سکوت مطلق من آهسته آهسته طرف بچه های را میشکست
تا بعد از چند دقیقه جمع دیگری از راه بیرون میزدند و کلید
حلقه ببندند .

از «وول وول» و سرو صدا و همه مردم ناراحت بودم اما چنانچه
بستوه میآدم .

سال . ای کاش در گوشه صحرای غمی خیمه آبرو و علف نشسته بودم و
در هیچ کس نگریه بکار من بنداشت با آنکه شادمانی در آن کس

سال رسد اولی از شمار چوب پنهان که آن گریه روز دور و بزم نواخلوت
در میگذرانند خود را نذر احوال تر میدانم . مثل اینکه اگر دوزم را

عزیزتر نشو بکار و کارگاه من چشم تماشا کنند از دزدی من بی پاداش
در میماند دست بر قضا آن روز دور بزم خلوت بود . اوقات منهم

ت بلخ بوبه که چرخ از خط نویسن گوشه این خیابان یادی نکرده اند .
در میگفت تا اولی آرامم دختر منی را شنیدم که با دختر دیگری صحبت

میکرد ، از خط من تعریف میکرد .
از میگفت این خط نیست این جادو است . این افسون و

ن افسانه است . نمیگفت که افسوس ماشین تحریر به جان این هنر
با افتاده و مستی پیچ و مهره آفرینی جای انگشت هنر ماندان را گرفته

? آتش از لبته نماند و تا با ت در شیشه زودت عسیرت شد
این تو بودی که آنقدر گرم و گیرنده از هنر من تمجید

میکردی و بخاطر حرفهای من افسوس میخوردی و باز هم تو بودی
که پای مرا بان دبیرستان گشودی و سروکارم را از گوشه خیابان

به میخانه ها کشانیدی
نگاه سخنگوی تو بامن سخن میگفت .

بمن وعده ها میداد . بامن عهدها می بست . یاد داری؟
آیا بیاد داری که از دم سالن سخنرانی تا پای میز لایبراتوروار و از

آنجا تا در مدرسه و تا کوچه و تا خیابان نگاه تو بدرقه راهم بود؟
سرم بکار تابلوها و اتیکت های مدرسه شما گرم بود اما

دل من مثل توپ که اکنون پیش پای تو افتاده میخواست بازیچه
تو باشد .

جواد فاضل

دل من بدامن تو آویخته بود ، التماس میکرد . ناله
میکرد ، خودش را بخاک و خاشاک میکشید بلکه تو سنگدل بروی
رحم کنی . بلکه باوی بازی کنی . بلکه بجای توپ والی بال
انگشتان ترا لمس کند . از کفهای نازنین تو ضربه‌ها پیاپی
به بیند . مزه ضربه های ترا نوش کند . ازدست تو مشت بخورد
کتک بخورد . ای وای بر من . تو توپ والی بال را بهم بازی
خود پاس میدهی اما باز هم چشم به نوبت داری . تا دوباره نوبت
بتو برسد و آن توپ پاس داده را بدست بیاوری و فرصت بگیری
و آبخار بزنی . ولی قلب من .

بمن بگو چرا قلب مرا برای ابد پاس داده ای ، چرا
طردش کرده ای؟ آیا این گنجینه هنر این کانون عشق و آتش این
دریای بی انتها ، این قلب من این آسمان بیکران بقدریک توپ
که یک کیسه چرمی بیش نیست برای تو عنوان و اعتبار نداشت؟
نه؟ یعنی اینقدر ناچیز بود؟

اینقدر بیچاره و حقیر بود؟ یعنی اینطور؟؟؟

حکایت

چشمان قشنگش را با حالتی غم آلود بچشم من دوخت
و گفت :

دیدی بالاخره در امتحان عربی تجدیدشدم ؟
و بعد آهسته خندید!

خنده بر امتحان ! خنده بر عربی!
خنده بر این مغزهای فاسد و فرسوده که معارف ما را بقهقرا
میرانند .

خنده بر این برنامه های منحط و مزخرف فرهنگی که
نسل ما را مثل اقوام وحشی در «تپیه» جهل و وحشت بچپ و راست
می دواند و تاقیامت راهی بسمت کمال نمی یابد ، خنده بر این
روش جاهلانه که محصل را پس از نه ماه رنج و عذاب بیلای
«تجدید» مبتلا میسازد، خنده بر این دم و دستگاه که نام فرهنگ
دارد و فرسنگها از فرهنگ بدو راست و دست آخر بر این عربی
«از بیخ عرب» که درد بیرستانهای پسرانه و دخترانه هفته ای چند
ساعت مایه درد سرپسرها و دخترهای مردم است .

این دانش آموز دبیرستان انوشیروان دادگر با تمام لطف
دخترانه و با تمام نشاط پانزده شانزده سالگی خود بر درس
تجدیدی خود آهسته خندید .

خدا میداند که این دوشیزه دانش آموز در کجای درس
عربی گیر کرده که نمره «تک» آورده و بدرد «تجدید» دچار شده
است .

از او پرسیده اند که «ضرب» چیست «الضرب» چیست ؟
و بعد فرمان داده اند که این کلمه را از ماضی به مستقبل
ببرد و از مستقبل به امر و بعد به نهی و بعد به نفی و بعد به استفهام

در این دنیا

تهران آتش گرفته و شب و روزش را بخاطر صرف و نحو و قرائت وقف کند و تکرار کند و تمرین کند و خودش را برای تجدید امتحان آماده کند . تا هر چه توش و توان و مایه و انرژی دارد بپای این کتاب چند صفحه ای بریزد و نمره اش را از ۹ با نظرف تر تکان بدهد .

دیگر بفایده و نتیجه این چرت و پرت ها کاری نداشته باشد .
دیگر نپرسید که این صرف و نحو سرسام آور ، این تجزیه و ترکیب گیج کننده کدام درد ما را دوا خواهد کرد ؟
پسران ما از این لطائفات چه سودی خواهند برد
دختران ما در این لغت های غلاظ و شداد کلمه زندگی را چگونه خواهند یافت .

آیا این برنامه مندرس برای ایران مرد زندگی وزن زندگی تربیت خواهد کرد ؟ آیا ایران آینده ایران آباد خواهد بود ؟

پس نسل جوان ما از چه کسی درس حیات بیاموزد .
آیا کتاب زندگی را در کدام مکتب بچنگ بیاورد ؟ آیا از کدام استاد روش زندگانی یاد بگیرد ؟
دلم پیش پری رفت .

دور از جان این دختر ، دختر دیگری که او هم تا دو سال پیش در دبیرستان انوشیروان دادگر درس میخوانده و امروز با داشتن همه چیز و همه کس مانند دختران بیچیز و بیکس در پناه یکنوازی و پائی بسر میبرد چند روز پیش بسراغ من آمد و ماجرای غم انگیزش را برای من تعریف کرد . پری سرگذشت خود را که روی نه صفحه کاغذ پستی نوشته شده و آماده کرده بود جلوی

جواد فاضل

من گذاشت وازمن خواهش کرد که شرح یریشانی وقصه بی سرو سامانیش را بگوش شما برسانم .

شاید این سرگذشت برای دخترانی که میان چهاردیوار کلاسها یادراقیانوس اعداد وارقام دست وپامیزند وبالغتهای قلمبه سلمبه عربی را «غرغره» میکنند درس عبرتی باشد .

* * *

پنج سال بود که پدرش مادرش را طلاق داد .
خدا: پیداند که مادرپری چندمین زن آقای « . . الممالک »
بود واین چندمین طلاق بود که درزندگی اینمورد اروپادیده و
عمرش را بشصت سالگی رسانیده صورت گرفته است .
مادرش ازخانه شوهربخانه برادرش رفت وپری راهم با
خود بان خانه برد .

ازآن تاریخ پری بصورت توپی درآمد که دم پای این و
آن سرگردان مانده بود .

گاهی پهلوی مادر بسر میبرد وگاهی درخانه پدر ازدست
زن پدرها شکنجه و آزار میدید .

این دختر را بدبیرستان انوشیروان دادگرسپردند و تادو
سال پیش که شانزده سالش بود در آن مدرسه درس میخواند .
در آن مدرسه جبر و هندسه و عربی و عجمی میخواند نه در
خانه و نه در دبیرستان هیچکس را نداشت که بوی درس زندگی
یاد بدهد .

چند سطر از نوشته خودش .

« . . دو سال پیش که شانزده ساله بودم ایده آل خود را
یافتم همان قdblند ورشید همان پیشانی بی اعتنا و همان نگاه با
نفوذ و خشن که تا اعماق جانم ریشه دوانید » .

در این دنیا

«همان مردی که کمال مطلوب من بود پیش از سی سال از عمرش نمی گذشت بسیار بشاش و خوش صحبت بود چه زود با او انس گرفتم و چه زود که روح ما باهم توأم شد» پری از این مرد بقول خودش «کمال مطلوب» خیلی تمجید و تحسین میکند مثلاً می گوید :

«ژیگولو نبود . موی کرنل و ایلدی و سبیل دو گلاسی نداشت بسیار جنتلمن و آقا بود و سرسوزنی از اخلاق جوانهای امروزی در او وجود نداشت . هیچ وقت بمن اظهار محبت نکرد همیشه بقول معروف خودش را بکوچه علی چب میزد . . .»

حریف خیلی زبردست بود این دختر که مزه مهر مادر و نوازش پدر را نچشیده بود ناگهانی بدام حریف افتاد طی یک عمر برای نخستین بار از دهانی حرف محبت شنید و لبهائی برویش لبخند آشتی نشان داد .

جان تشنه این دختر که از غم زمانه بستوه آمده بود در راه مدرسه با مرد دل نوازی آشنا شد البته دل نواز از برای کسی که بوئی از نوازش نبرده بود .

دید که سوا از پیشانی اخم کرده پدر و چشمهای زهر بارزن پدر و سیمای ناخشنود مادر این پیشانی باز و این قیافه روشن است . چنان خودش را باخت که میگوید:

«کم کم ملاقاتهای ما از صبح بعصر کشید و از عصر به شب و هر چه باو التماس کردم که محدود هستم و نمیتوانم شبها ترا ببینم بمن گفت که مردم میدانند من و تو چقدر پاك هستیم و مجال هیچ گونه فکری درباره ما بمردم داده نخواهد شد از جواب او قانع شدم دل و جان من در شخصیت بزرگ او گرو رفته بود . اعتراف می

جواد فاضل

کنم اولین دفعه ای که لبهای ما با حرارت و شیفستگی تمام رویهم قرار گرفت این من بودم که بی اختیار خودم را با غوش گرم و مردانه او انداختم .. »

بیش و کم مادرش از این ماجرا بوئی برد و دست و پا کرد که پری را پری از دست رفته را دربند و کمند نگاه بدارد ولی دیر شده بود. این «پری رو» دیگر تاب مستوری نداشت و کارش بجائی رسید که خانه مادر را ترک گفت :

« .. همه چیز را برایش تعریف کردم با و گفتم که بخاطر تو از دست مادر و همه کس خودم کشیدم . بخاطر تو بود که شرافت خانوادگیم را زیر پا گذاشتم حالا تکلیف من چیست ؟ اشک ها ریختم . در آغوش او از حال رفتم بالاخره مرا نوازش کرد و قول داد تا پنج روز دیگر مرا ببیند بك فکری برایم بکند .

بامید پنج روز دیگر بودم که بالاخره تمام شد . با يك دنیا شوق رفتم او را ببینم نیامده بود . تمام امیدهایم مبدل بیأس شد . « پیدا بود که قضیه از این قرار است . منتها پری که جز قضایای هندسی درس دیگری نخوانده بود ، با قضایای زندگی آشنائی نداشت .

آن جوان ! آن جنتمن ! آن آقا ! دختره را بدنبال خود کشید و کشید و وقتی دید دیگر دست شکسته ای است که و بالگردن «شکننده» خواهد بود بادو پای خود هشت تاهم قرض کرد و فرار کرد و پری را تنها گذاشت . تنهای تنها . تنها ترا از همیشه . نمیتوانست بدامن مادرش پناه بیاورد و نه روی آنرا داشت که روی خشمناك پدر را ببیند .

چکار کند . کجا برود . دست بدامن کدام جوان مر بیندازد . خاله مادرش دستش را گرفت و ویرا بخانه خودشان برد

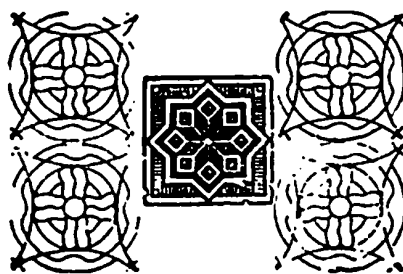
در این دنیا

و گفت که پری عروس من است .

آن شب شب نوروز بود که پری را برای پسر خاله مادرش عقد کردند اما این عقد عقد مبارکی نبود .

هیچکدام باهم سازگار نبودند کار دعوا و مرافعه و تلخی و ناگواری بجائی کشید که عروس تازه عقد شده از حجله عروسی فرار کرد .

تک و تنها بغم فرو رفت و از آنجا سرگشته و سرگردان بتهران برگشت و اکنون در خانه يك خانم فرنگی که روزگاری با مادرش آشنا بود دور از پدر و مادر و شوهر و قوم و قبيله اشگ میریزد و عقیده دارد که تا این فرهنگ با بر نامه خراب و خراب کننده بجای درس زندگی درس عربی بدختران میآموزد «پری» های ایران سر نوشت بهتری نخواهند داشت .



دروغ

اشك شوق . اشك عشق ، اشك اندوه و افسوس و اشك
حسرت و ندامت اشك یأس و حرمان . .

اشکی که در برابر آه غم انگیزی فرو میغلطد و میلرزد .
اشکی که بقیمت اشك دیگران سودا میشود .
اشك شیرین ، اشك تلح . .

من از این اشکها بسیار دیده ام ولی آندو قطراشك که در
کنار چشم این مریض بد بخت آهسته آهسته بگونه‌های استخوانیش
میلغزیدند از نوع دیگر بودند . این اشکها اشك خشم بودند .
مردی بیمار بود . طبیب میگفت که روحش بیمار است .
اگر چه دیوانه ای نیست که مستحق زنجیر و زندان باشد ولی
چند هفته است که مشاعرش را از دست داده و لب از آب و نان و
چشم از خواب شیرین پوشیده و هیکل بیل آسای خود را باین
هیئت در آورده است .

با اینکه اسکلتی رنج دیده و راحت نکرده بیش نبود ،
باز هم هیولائی بود .

استخوانهای درشت این برزگر خراسانی داشت میله‌های
آهنین تختخواب را خم میکرد چشمهای خشمناکش را بسمت من
برگردانید و با گوشه آستین اشکهای خود را پاک کرد .
مثل اینکه دلش نمیخواست گریه کند مثل اینکه از گریه
خودش بدش آمده بود .

بعقیده طبیب این لجاجت و سماجت خوب نبود .
طبیب عقیده داشت که اگر «حمدالله» گریه کند اعصابش
آرام خواهد گرفت و این بحران و طوفان مغز فرسا در جانش
تعدیل خواهد یافت ولی که آن آدم که حرف بشنود .

در این دنیا

این برزگر گردن کلفت و گردنکش خراسانی بدستور هیچ کس حتی بدستور طبیب هم سراطاعت خم نمیکند.
تنها مرگ است میتواند وی را بزانو در بیاورد و آن هم چندان دیر و دور نیست یواش یواش دهانش را بحرف و صحبت باز کردم .

حمد الله هم باهمان لهجه صد درصد خراسانی که لهجه برزگران «فریمان» است سرگذشت خود را برای من اینطور تعریف کرد :

کار و بارم بد نبود ! لقمه نانی بچنگ می آوردم و بازنم سکینه سر آسوده ای بر بالین میگذاشتم اما در عین حال از آینده هول انگیز خود هراس بسیار داشتم انگار که روزگار امروز را همچون کابوس ترس آوری در خواب دیده بودم .

همسرم سکینه زن خانه دار و پرهیز کار و مهربان بود . بمن تسلامیداد، بمن «هربانی میکرد»، کلمه «خدا بزرگ است» را بکله من تلقین میکرد و سایه های وحشت زای آینده را از جلوی چشمان وحشت کرده من محو میساخت اما افسوس که حقایق از حرف سنگین تر بودند . حقیقتها تئیکه باید بوجود بیایند از حرف کسی بر نمی گردند .

آبادیهای «فریمان» با مرور ایام ازدستی بدست دیگر افتادند و این «دست دیگر» که دست غضب هم بود بسیار ستمکار و بی رحم و ناپاک بود .

دست غارت و چپاول بود دست فحشا و فجور بود . بالاخره این دست بخرمز هستی من هم آتش انداخت و دار و ندار مرا بیغما برد و ناچارم اخت که بخاطر سکینه و پسر دوساله اش جلای وطن کنم.

جواد فاضل

شبا نه فریمان راترك گفتم و با پای برهنه رو بتهران آوردم .
مايه اطمینان من درخانه من خواهرزاده ام محمود بود .
این محمود یادگار خواهر جوان مرگ من بود . هنوز
شیر میخورد که مادرش بخاک رفت و من برش داشتم و بردامن
خود بر شد و ثمرش رسانیدم .

بیست سالش بود خیلی دوستم میداشت و منهم وی را فرزند
خودم می شمردم و در این هنگام که با وارگی و بی نوائی رو
بتهران می آوردم ، دلم باین محمود خوش بود .
هر چه باشد دست و پامیکند و برای زن و فرزندم آب و
نانی درمی آورد .

برای شما که اتومبیل دارید از « فریمان » تا « تهران »
راهی نیست ولی برای پای پیاده من يك هفته راه بود . دوسه
شبی را ویلان و سرگردان کنج کاروانسری نیمه ویرانی بسر بردم
و بعد از دوسه شب توی خیابان سیروس دريك دکان نانوائی دست
بکار شدم .

مرد کارگری بودم که مزدم از خرجم بیشتر بود زیرا رسم
وراه قناعت را میدانستم .

هنوز يك ماه از کارم نگذشته مبلغ بیست توم-ان اسکناس
برای سکینه فرستادم و اطمینان دادم که در آینده مبلغ بیشتری
خواهم فرستاد نا بتواند با پسرک کوچولوی خودش بی درد سر
زندگی کند .

سکینه هم جواب نامه مرا فرستاد و از خواهرزاده حق
شناسم محمود تمجید فراوان کرد .

نوشت که « الهی خیر ببیند ، یسر خوب بیست »
دو سه روزی بیشتر از تاریخ این جواب نگذشته بود که

در این دنیا

دید پای ترازو صدایم کردند و نامه ای از فریمان دستم دادند .
خداوندا ، آیا چه بیش آمدی پیش آمده باشد که دو
باره برایم کاغذ فرستاده اند .

شب هنگام دم قهوه خانه این کاغذ را به « میرزا علی »
بقال دادم و خواهش کردم بخواند ببینم چه نوشته اند . از
بخت بدم سواد نداشتم تا آبرویم را جلوی پای مردم نریزم .
آدم گم نامی از فریمان نوشته بود که ای حمد الله خاك
بر سر تو بی خود در شهر تهران داری کار میکنی و جان می -
کنی و خبر نداری که زن تو سکینه با خواهر زاده ات محمود . . .
دیگر نگذاشتم بخواند : کاغذ را از دست میرزا علی قاپ
زدم و برویش « تف » انداختم .

چه حرفها ! قبیح نیست ؟ خواهر زاده ام محمود با
همسر سکینه . تف بر روی تو دروغ گو . لعنت بر این تهمتها و افتراها .
آنشب را کمی ناراحت تر از شبهای دیگر بروز رسانیدم
ولی محال بود که این تهمت را باور کنم .

تقریباً يك هفته گذشت و دوباره پستی پاک - سر بسته ای
از فریمان برایم آورد .

باز هم در این نامه بی امضا صحبت از خیانت زنم سکینه و
ردالت خواهر زاده ام محمود بود .

ازلجم کاغذ را پاره پاره کردم و بنویسنده نامردش ناسزا
گفتم اما میرزا علی با قه قه مسخره آمیز خود پشتم را شکست .
میرزا علی گفت گناه نویسنده نامه چیست ؟

من با گردنی خمیده و دلی افسرده بسمت کارم برگشتم و
تصمیم گرفتم دست از کارم بکشم و رو به « فریمان » بیاورم . ببینم
در خانه من چه بساطی برپاست .

جواد فاضل

این باور نشدنی بود که خواهرزاده ام دست خیانت بعصمت و ناموسم دراز کند . این هرگز قبول نمیشود که همسر نجیب و پاکدامنم سکینه در خانه من پایش را کج بگذارد .

من با جان خودم جنگ میکردم . با اعصاب و مغزم دعوا داشتم و میخواستم دلم را وادار کنم که تلقین های مرا بپذیرد ولی مگر مردم میگذاشتند .

باز هم نامه و باز هم نامه و این ششمین نامه است که از فریمان رسیده و دست قلم شده ای نوشته که سکینه از محمود بار برداشته است . سرم گیج خورد . دود خشم بدل و دیده ام افتاد .

آتش از کانون سینه ام زبانه زد .

کاردکان نانوائی را نیمه کاره گذاشتم و به اتاق خراب شده ام پناه بردم .

از پشت این دود سوزان که بچشم افتاده بود ، کلبه گلین خود را در فریمان میدیدم .

میدیدم که سکینه پیراهن و شلیطه « گل آلبالوئی » خودش را پوشیده و زلفهایش را از زیر « چارقده » بشکل « عقرب جرار » بیرون انداخته و ووسمه کشیده و سرمه کشیده و خندان خندان بسمت محمود میرود و از چشمان محمود هم شعله های شهوت زبانه میزند . ای وای . ای خاک عالم بر سرم دیدی چه بروزم آمده « چه جور در دهکده فریمان بلجن رسوائی غلطیدم .

دیدیکه عزت و آبروی چهل ساله من چه مفت و چه بیهوده بخاک ریخته شده است ای محمود ! ببین من دائی توهستم .

من در حق تو پدری کرده ام ، مادری کرده ام آیا سزای نیکی من بدی و آنهم اینقدر « بدی » است که تو حرمت دائی خود را در هم بشکنی و موی نیمه سفید مرا به ننگ و نکبت آلوده سازی .

در این دنیا

با سکینه هم حرف زدم . تو زن من نیستی ؟ تو محرم و
همدم من نبودی ! این تو بودی ای نانجیب که با من دم از نجابت
و وفا میزدی ؟

شبان به فریمان میروم که کاردم را بجگر گاه هر دو تایتان
فرو میبرم تا بدانید که سزای خیانت چیست .
قتل میکنم ، میکشم ، شما هر دو تارا میکشم . حتی احمد
سه ساله هم میکشم احمد ؟ احمد ؟
راستی احمد یادم نبود . پسر بدبختم پسر بیچاره ام که
دارد در راه خیانت مادرش فدا میشود . دلم سوخت . فکر مرا
عوض کردم . نه احمد را نمیکشم . احمد چه کرده که بدست
یدرش در خاک و خون بخوابد .

یاد احمد قلب سنگین وسط بر مرا درباره مادرش هم نرم
کرد . سکینه را هم بخاطر احمد می بخشم اما از گناه محمود
نخواهم گذشت .

فکر کردم و نقشه کشیدم و بدم پستخانه رفتم و یک نامه مهر
آمیز برای محمود نوشتم . یعنی دستور دادم از قول من بمحمود
بنویسد که کار در تهران فراوان است . کار فراوان و مزد فراوان
یک کار آبرومند که روزانه بیست تومان مزد دارد بخاطر توزیر
سر گذاشته ام تا دیر نشده خودت را بتهران برسان . محمود
بیچاره محمود خواهرزاده تهمت خورده و گناه نکرده من دروغ
مرا باور کرد و سه روزه خودش را بتهران رسانید و هنوز خستگی
راه را از آن درنکرده در زیر تنه گول آسای من خفه شد .

تهمت قتل محمود بدامتم نمی چسبید ولی آن نامه های
فتنه انگیزی که از جیب من بدست پلیس رسید کارم را ساخت .
وحشیانه بقتل خواهرزاده ام اعتراف کردم و امیدوار بودم که در

جواد فاضل

پناه کلمه «شرافت» از شر مجازات امان بگیرم ولی سگینه و محمود هر دو بی گنا بودند و من هم بی گناه بودم.

این گناه دروغ و دروغگو بود که مرا پانزده سال در ظلمت زندان شکنجه داد وزن بیچاره ام رادق کش و زجر کش کرد و احمد مظلومم را در بدر انداخت.

از یک ماه پیش مدت زندان من بسر آمده ولی از آن زندان باین زندان جاعوز کرده ام و هفته دیگر بزندان دیگری رخت خواهم کشید و برای ابد در آن غمکده بامار و مور هم خانه خواهم بود.

خدا یا سکینه را بیا مرز . محمود را بیا مرز خدایا بر احمد یتیم من رحم کن سن که مستحق رحم و آمرزش تو نیستم خدایا . . .

مریض

بنای این بیمارستان را برشانه راست تهران گذاشته‌اند.
این عمارت عظیم با هزار بیمار بستری خود کوه‌اندوهی است
که بردوش تهران فشار می‌آورد.

يك جلگه وسیع از سنگزارهای شمالی شهر بشکل یکباغ
بهشت منش درآمده که بتواند هزار تختخواب آهنی را بر سینه خود
جا بدهد و هزاران ضجه و فریاد و ناله را در فضای بی انتهای خود
محو کند .

روی ناف این باغ ، آنجا که پپله های بیشمار ساختمان
نزدیکتر است استخر بزرگی موج میزند و عکس این عمارت عالی
در دل این استخر لیا لب تکان میخورد .

بالکن های این مریضانه از جهت شمالی بروی شهر
تهران نگاه میکنند و من این نگاهها را غرق در غصه و ماتم و رشک
و حسرت یافتم . مگر نیست که آنجا بیمارستان است ای تهران
من مریضم . من مریض دارم . من دردمند و ناراحت و دلتنگم .
شبهای من با بیداری بسحر میرسد و روزهای روشن شما
در محیط مکدر من شام تاری بیش نیست .

ای کاخهای تهران ! ای کویهای تهران ، ای کلبه های
گل اندود جنوب ای ویرانه های صحرای (ری) شما همه از من
با این همه گل و سبزه و کاخ و چناری که دارم آباد تر و شاداب تر
هستید .

شما همه از من خوشبختتر و خورسندتر هستید . زیرا محیط
شما محیط سلامت و سعادت است . اما من مریضم و مریض دارم .
نسیم اردیبهشت ماه با خروار خروار عطر عبیری که از کوه
ودشت دنیا بهمراه آورده بر گیاه های خوشرنگ و خوش گل

جواد فاضل

باغ دامن میکشید ، درست مثل این که شما بر روی مخمل سبز دست بکشید .

نمای خواب و بیدار این گیاههای نسیم خورده در پرتو خورشید بهاری با سایه روشن سحر گاه خود آدم را بخواب میبرد . آدم را بیدار میگرد . من میان این خواب و بیداری مست بودم . نسیم ها آرام نمی گرفتند . دست از شوخی و شیطننت بر نمی داشتند . می آمدند و با آن لطف و مدارا که مقتضای طبیعت بهار است بر سطح استخر می افتادند .

سطح آرام آب بلرزش و ارتعاص می افتاد . تکان میخورد چینی میخورد موج میزد . این موجها یواش یواش بزرگتر میشدند و تب و تاب تلاطم آمیزی بخود می گرفتند .

سطح استخر بتلاطم می افتاد و اردکهای قشنگ خود را دست پاچه میکرد . اردکها همچون قایقهاییکه در مرداب های ساحلی بحر خزر بازیچه امواج شده باشند گاهی باوج و گاهی بحضیض شنا میکردند . غوغا می کردند . بدنبال هم میخزیدند و میغلطیدند .

قارقارشان تا اینجا که ما ایستاده بودیم میرسید . چشمان قشنگ این دخترک پرستار که آنهمه بدایع و لطائف را در خودش غرق کرده بود و خود هم در وجد و مسرت غرق شده برق کشید .

آن برق که از اصطکاک آرزوها و هوسهای ما بر میخیزد آن برق که در ضمیر ما بوجود می آید و برق آما بچشمان ما می افتد . برق رضا و برق امید بارقه های که قوی تر و قادر تر از آفتاب و آتش است . نگاه این فرشته سفید پوش را روشن کرد و دنیا را در چشم اندازش به روشنائی و رونق ستارگان سحری در آورد .

در این دنیا

فریادی از شوق کشید و گفت واخ . اینجا چقدر قشنگ است .

چه ماه است این دنیا چه زیباست ای خدا .

اما ناگهان این برق خاموش شد . نورش را فرو نشانید .

حرارتش را به یخ فرو برورد . دلش شکست .

دل کوچک کودکش شکست بجای آنهمه غنج و غرور و جلوه

و جلا ابهام غم انگیزی بر چشمانش نشست . آهی کشید و بغمه کرده

گفت هر چه باشد باز هم مریضخانه است . گوش کنید . اینجا مریضخانه

است .

گوش دادم دیدم راست می گوید مریض ها ناله میکنند .

گریه میکنند از رنج بیداری شب بستوه آمده اند از محنت غصه های

روز جانشان بلب رسیده است .

این ناله ها وضجه ها و نومیدی ها و تلخی ها از بالین

هزار تخت خواب مانند ابرها بجنبش در آمدند و انبوه شدند و پپای

درختها و گلهای باغ فروریختند .

دیگر سبزه ها قشنگ نبودند . خواب و بیداری نمی کردند .

دل نمی بردند دیگر هوای بیمارستان صاف نبود .

دیگر آب زلال استخر زلال نبود موج و ارتعاش نداشت .

مثل اینکه این فصل اردیبهشت نیست ، مثل ای که بهار امسال

هنوز رنگ و انکرده و رؤیا نیاورده بمرگ خزان نشسته است .

این راست است که اگر در خوش باشد همه جا خوش است . و

این راست که دل شکسته بهیچ کار نمی خورد و این دل ما بود که در

مه غم و غصه فرورفته بود . پس چرا باین چشم انداز مرده چشم

و دل بگذارم

چرا برای مرده قول و غزل بخوانم زن بیماری از من

خواهش کرده بود که برای من درد دل بگوید .

چه خوبست بوعدهام وفاکنم وچندلحظه درکناربستراین بیماردلتنگ بنشینم .

زن جوانی بود که دورازجان شمادر جوانی نومیدمانده بود .
يك جوانی جوان مرگ شده يك جوانی به حسرت و
حرمان فرورفته يك جوانی محروم ازتمنا وتمتع وعشق وامید .
يك جوانی که فقط میتوانست به گوید بیش از بیست و پنج
سال ندارم . زرد وزار ولاغر ومفلوك این مشت استخوان در
پیراهن حریرخود با رنج بسیار تکان می خورد زیرا نیمی از
پیکرش مفلوج بود .

در لهجه آذربایجانی بفارسی گفت که من زن بدبختی هستم .
وهمین تعریف کافیست زن خود موجودی بدبخت است ووقتی مریض
ومستمد هم باشد دیگر حسابش پاك است .

پدرم در «خوی» شخصیت ثروتمند و سرشناسی بود . مراد
کودکی ومادرم را در جوانی تنها گذاشت ودنیای مردم راترك
گفت . كودك هفت ساله ای بودم که سایه پدر برای من از سایه
خورشید گرامی تر و گرانبها تر بود ولی این شکایت بکجا ببرم
که سایه وجود او را از سر من کشیدند ومرا بی سروسامان
گذاشتند .

مادرم با اینکه زن بود دامن همت به کمر بست ومرا بمدرسه
گذاشت وآن قدر زحمت کشید که سیکل اول متوسطه را به پایان
رسانیدم .

مادرم آرزومند بود که تحصیلات من تا هر جا پیش میرود
پیش برود ولی خودم دیگر خسته شده بودم .

دست از تحصیلات کشیدم وبه سمت آموزگاری استخدام
شدم وبدبختی من هم از این تاریخ آغاز شد .

مرد جوانی که با پدر و مادر و یک برادر و یک خواهرش
بسر میبرد رعهده دار زندگی این خانواده بود از من خواستگاری
کرد .

ما نمیدانستیم که این مرد از اداره پست و تلگراف بیش از
صد تومان حقوق ندارد و نمیدانستیم که چشم یک عائله پنج نفری
بهمین صد تومان دوخته شده است .

بالاخره اصرار کرد و تأکید کرد دم از عشق و محبت زد و
مرا بدام کشید من بعشق او و تقدیر خودم تسلیم شدم .

هنوز تازه عروس بودم که قرولند مادر شوهرم بجانم افتاد .
مادر شوهرم زبانی نیشدار و دلگداز داشت .

کم کم خواهر شوهر من هم بزبان آمد آزارم میدادند و
حق هم داشتند ولی سزاوار آزارشان نبودم .

خانواده شوهرم آزارم میدادند که چرا با پسرشان عروسی
کردم و بر درآمد ناچیزشان هوار شدم ولی شمارا بخدا گناه من
چه بود ؟

من از همه بد بختر بودم که در یک چنین خانه زجر دهنده و
جانگزا باردار هم شدم . ایکاش عقیم مانده بودم .

کودکی که از من بد دنیا آمد، موجود وحشت انگیزی بود .
شکمش از ناف پپائین باز بود .

روده هایش بر روی پاهای یخ کرده اش فروریخته بودند .
از ترس ملامت دوست و شماتت دشمن این بچه را زنده زنده به
خاک سپردند .

طیب گفت که نطفه شوهر شما به میکرب سفلیس آغشته
است و یک چنین نطفه مسموم محصولی از این بهتر نخواهد داشت .

جواد فاضل

ماه دیگر خودم به «دل درد» مبتلا شدم فریادم بفلك
میرسید ولی از فلك کسی بفریادم نمی رسید .

در دمی کشیدم . شوهر بدبختم که بحشر خود گرفتار بود
نمی توانست دستم را بگیرد زیرا علاوه بر خرج خانه خودش را
هم معالجه میکرد و طی این زندگی سالی یکبار آبستن میشدم
و بعد از دوسه ماه سقط میکردم .

کارمن زار شده بود . پناهی جز خدا نداشتم و چاره ای جز
گریه نمیدانستم .

دست بدامن این مرد زدم و بقول معروف «مهرم» را
حلال کردم بلکه جانم را آزاد کنم اما آزادم نکرد .

قسم خورد که دوستت دارم و نمی توانم دل از تو بردارم .
قسم خورد که بی من نمی تواند زندگی کند .

گفت که فراق تو ای عزیز من مرگ من است و برای من
مقدور نیست که باین آسانی بمیرم .

کلمه عشق ، کلمه ای که همه چیز زن است تا روپود وجود
مرا بهم پیچید و بردهان من مهر خاموشی گذاشت .

گفت دوستت دارم و لالم کردی ولی دروغ گفت :
مگر تو بامن عهد نبسته بودی که حتی در سفر مرگ هم

یکدیگر را تنها نگذاریم بس کجائی تو که امروز مرا تك و تنها
ببینی !

چه شد که مرا در آستانه فنا تنها گذاشتی و از کنارم
گذشتی . چه شد که گلویم را از زهر ماتم لبریز ساختی .

بامن دعوا کرد و من حرص زدم و جوش زدم و سگینه کردم .
اکنون چهار ماه است که در این بیمارستان بر روی این

در این دنیا

چند میله آهنین افتاده ام و آنکس که میخواست در ظلمت قبر هم
با من هم آغوش باشد حتی یک لحظه هم بدیدارم نیامد .
از تحفه و هدیه و از هر چه رنگ مادی دارد گذشتم و بیک
عیادت فقط عیادت او قناعت کردم و او این عیادت را هم از
من دریغ داشت .

هفته ای دو روز، روزهای دوشنبه و جمعه که مردم بسراغ
بیماران خود می آیند چشم من براه اوست . دل من بامید
دیدارش می تپد .

نگاه من از لای این درها و این پنجره ها در می رود و بر
نوار این خیابان پخش میشود و پهن میشود ، باشد که بیاید و
بینمش و باشد که دیدارش بدوا و درمان من کمک کند . اما
افسوس .

لعنت بر این امید ، لعنت بر جان انتظار کش و لعنت بر
دل امیدوار من ، اگر این امید نبود تا کنون من از عذاب
زندگانی خلاص شده بودم .

مایه تسلای من در گوشه این بیمارستان همین چند تا
دختر سپید پوش هستند که پرستاری ما را بعهده دارند .
نمی دانید چقدر مهربان و معصوم هستند .

نمیدانید چه فداکاریها و گذشتها بکار می برند تا این
دل های شکسته را جبران کنند .

شوهر من بعشق من خیانت کرد و این گوهر مقدس را از
اوج ملکوت آسمانها بخاک انداخت .

تا چشم من پرستاران این بیمارستان نیفتاده بود بعشق
نفرین میکردم اما امروز بعشق و فضیلت عشق ایمان دارم .

جواد فاضل

عشق آن نور الهی است که بر این چند سیمای بهشتی

میدرخشند.

عشق آن تعاون و ترحم و لطف و محبت است که از چشم و

دهان و دست و زبان، این چهار پنج تا دختر پرستار پپای تختخواب

بیماران نثار میشود.

من این ملائکه رحمت را که بر سر بیماران این بیمارستان

بال و پرگشوده مظهر اعلی و اقدس عشق میدانم.

عشق ایمان دارم.

شکست

از راه دوری بارنج بسیار برگشته ام وارمغانی که با خود آورده ام غم بی انتها و افسوس بی پایان من است .
مردم میگفتند که راه زندگی پیچ و خم بسیار دارد و آینده مادر ظلمت ابهام غرق است ولی من بحرف مردم فکر نمی کردم .
از يك راهگذر غزلخوان که نیمه شب آوای گرم و گیرنده خود را در گلوی کوچه مامی غلطانید این شعر را شنیده بودم :
دنیا شکسته کشتی دریای محنت است

در کشتی شکسته کسی را قرار نیست .

خیلی خوشم آمده بود اما نمی توانستم لغت « دریا » و « دنیا » و « کشتی شکسته » و بیقراری کشتی شکستگان را برای خودم ترجمه کنم .

چرا این دنیا « شکسته کشتی » شده و چرا بر سطح دریای محنت شنا میکند . و چرا در کشتی شکسته کسی را قرار نیست ؟
تا كودك بودم كودکی سرشار و شاداب بودم و جوانی منم در محیط ورزش پرورش یافته بود .

شما میدانید که محیط ورزش سلامت و سعادت است .

اینجا جای « انحنای » و « انحراف » نیست .

ورزشکاران جوان باتن و جان مسلح خود بر ضد انحنای و انحرافهای جوانی جنک میکنند .

من پسری ورزشکار بودم و کار پسران دیگر را که در تب و تاب زندگی بامغز و اعصاب خود درمی افتنند بلد نبودم . مغزو اعصاب من در پناه تن توانای من از خطرهای و خطاهای جوانی برکنار بودند .

جواد فاضل

با اینکه سایه پدر بر سر نداشتم مادر مهربانم بال محبت
بر سرم کشید .

بمدرسه ام سپرد و گذاشت که دوره دبیرستانم را هم
پایان برسانم .

تحصیلات متوسطه ام در دانشسرای مقدماتی آنهم در رشته
تربیت بدنی پایان رسیده من این رشته را پسندیده بودم .
این رشته با ذوق من که مطلقاً از ادبیات و علوم
گریزان بود و جز ورزش هیچ فن دیگر را نمی پسندید ، خیلی
سازگار بود .

عشق ورزش بالاخره مرا «آموزگار ورزش» از کار در آورد
و دلم خوش بود که از اینراه میتوانم بایران و نسل آینده ایران
خدمت کنم .

از جاده زندگی آن جاده که بروایت مردم پیچ و خم و
فرازونشیب و خوف و خطر بسیار دارد بی ترس و هراس می گذشتم
و هرگز بخاطرم خطور نمی کرد که ماجرائی در کمین داشته باشم .
زندگانی من از روزی که خودم را شناختم تا روزی که
دیپلم دانشسرا را بدست آوردم بی دغدغه و اضطراب گذشت پس
چرا از دغدغه و اضطراب بترسم ؟

بیست ساله بودم که بسمت يك آموزگار در کادر تعلیماتی
وزارت فرهنگ جا گرفتم و بیست و پنج سالم بود که ازدواج کردم .
ازدواج منهم حادثه و هیجانی نداشت .

ازدواج من با دختر خاله ام نتیجه يك مقدمه دهساله بود .
از دهسال پیش مادرم خواهرزاده اش را که مثل من یتیم بود بقول
معروف «زیر سر» گذاشت و این متاع «زیر سری» هم بی دردسر

من نسبت به مسرم نه سرد بودم و نه گرم بودم .
در کار و بار ما حرف عشق و هوس و سردی و گرمی نبود . يك
زندگی عادی و يك جریان طبیعی . .
زندگانی ما مثل زندگی صدها خانواده دیگر گذرانی
آسوده و آرام داشت و منهم آسوده و آرام بسوی آینده ای که به پیش
داشتم پیش میرفتم .
سرم بکارم گرم بود . کار من یواش یواش از صورت یکنواخت
خود در آمده و با هنر در آمیخته بود .
استعداد سرشاری که در ضمیرم نهفته بود راه مرا به نرستان
های « بالت » و « آکروبات » باز کرده بود .
شیرینکاری های « آکروباسی » من در صحنه های نمایش نام
مرا ابتدا بر سر زبانها و بعد با عمق دلها انداخته بود .
اما نام هیچکس بازبان و دل من آشنائی نداشت . من
در درجه نخست بخاطر هنرم و بعد برای خانه و خانواده ام زنده
بودم تا آن روز که دریچه ای از دنیای دیگر برویم گشوده شد و مرا ،
من سی سال زندگی کرده وزن دار و بچه دار را با « هایگانوش »
آشنائی داد .
با هم جلوی میز دو خانه آلمانی ایستاده بودیم . چشم ما
بدست این داروساز عینکی که مدادش را بالای گوشش جامیدهد
و نسخه مشتریها را می پیچید دوخته شده بود .
خداوندانم چه پیش آمدی پیش آمده بود که نگاه
ما بهم افتاد و هر چه بود همین نگاه بود .
موهای قهوه ای رنگش را از میان باز کرده بود . خط سفیدی
بباریکی يك مفتول سیمین از میان این دو دسته زلف انبوه و مواج

جواد فاضل

میدرخشید . این خط خیلی عمیق و مرموز بود .
به دورنمای سیمابگون نهری شبیه بود که در عمق یکدره
ژرف ازپای دو صخره عظیم بدرخشد .
کهکشان آسمان هم در شبهای تابستان البته شبهائی که
ستاره باشد و مهتاب نباشد يك چنین چشم انداز خیال انگیز را
بآدم نشان میدهد .
ای خدا ، این خط چه خط قشنگی است .
چقدر حوصله و هنر ، بیخواهد که دختری يك چنین رسم
دل انگیز در میان زلفهای خودش بگذارد .
هر وقت سرش را باینطرف و آنطرف تکان میداد موهای
خوشرنگ و شفاف وی از آفتاب بهاری نور میگرفت و این نور را
بآن خط خیال انگیز انعکاس میداد . آن خط تیره میشد ، روشن
میشد و جان مرا بدنیائی که غرق در وجد و مستر و شور و شر بود
وسایه و روشن بود پرواز میداد .
جان من ، جان يك عمر آسوده خفته و آرام گرفته من کم کم
بیدار شد و کم کم سربقاراری گرفت .
دیدم . بخدا دیدم . مرغ روح خودم را بچشم سرم دیدم که
با بالهای سفیدش از دریچه دیدگانم پر کشید و درست مثل پرندهگان
سفید بالی که در کنار نهرها پرپر میزند و با آب زلال بازی
میکند میان ایندو دسته هوی مواج فرو رفت و بال زد و پر زد
و ناپدید شد .
روحم رفت . دلم رفت و خودم در حظ نگاه ولذت تماشای
این زلفهای قشنگ غرق شدم .
آخ چه خوب شد . احساس میکنم که جانم طی این سی

در این دنیا

سال عمر یعنی این سیصد و شصت ماه یعنی این ده هزار و هشتصد روز آرام یافته است .

محو شدم . مات شدم . از خود بیخود شدم . نسخه بیمار مرا پیچیدند و جلوی من گذاشتند و بمن چشم دوختند اما من کجا هستم .

من بدن بال مرغ سفید بالم که در اعماق این خط مرموز غرق شده شنا می کنم من در این دنیا نیستم نابپسر بیمارم فکر کنم تادوایش را بوی برسانم .

از آن روز باوی آشنا شدم اما یاد دارم که در همان روز هر چه میدانستم همه را بروز دادم ، زن دارم و دو تاپسر هم دارم لبخندی که در کنار دهان خوش ترکیب هایگانوش میدرخشید ناگهانی خاموش شد ولی دوباره روشن شد .

انگار دلش «سویچ» این لامپ فروزان را بی اختیار بست و پس از يك لحظه دوباره باز شد .

لهجه اش « ترکان پارسسی گوی » بود خیلی شیرین بود . با همین لهجه زندگی بخش گفت . « این ازدواجها درست نیستند ، تا جان ما باهم عقد نشوند ، تا آرزوها بهم نیامیزند ، تا ضربان قلبها به آهنگ هم صدا ندهند ازدواج صورت نمی پذیرد . » ای دادو بیداد ، مرا تماشا کنید که چقدر چشم و گوش بسته و نادان هستم تا کنون این حرفها را از هیچ دهانی نشنیدم . ای لعنت بر آن درسه که این درسها را بمن نیاموخت .

گوش بدهید . می گوید این منم که دل بتو داده ام این منم که بالغت قلب تو آشنائی دارم . من و تو را به خاطر همدیگر آفریده اند و آنکس که در کنار تو جا گرفته اشتباه کرده . ظلم

گرفته ، جای مردم را غصب کرده و حق مرا بازور قانون و شرع
ازمن ربوده است .

هایگانوش گفت که دیگر ترا ، توحق حقیقی خودم را بآن
دست ناحق پس نخواهم داد .

دست ناحق ؟ این دست دختر خاله من است که پنجسال
است با من بسر میبرد و اکنون مادر دوپسر من است .

راست میگوید این دست ناحق است دستی است که پنجه‌های
مرا فشار نداده و بادلم بازی نکرده است .

دستی است که نه آزارم داده و نه لذتم بخشیده و آنقدر توش
و توان نداشته که بنای زندگانیم را بجنبا ند. بچشمان هایگانوش
که لکه‌های خون آلود شفق را بر کرانه‌های آسمان تهران تماشا
میکرد خیره شدم .

این چشمها چقدر رمز و راز دارند . چه خوب میتوانند
آرمان‌ها و امیدهای بشری مثل منرا در تلاطم و امواج خود
محو کنند .

چه خوب می‌توانند يك دل سی سال گرسنگی کشیده و
تشنگی چشیده را سیر و سیراب سازند .

در این چشمهای سحرکننده و سحرشده فنا بودم .

چاره من تسلیم مطلق بود ولی چاره جوئی من خانواده
مرا به بی‌چارگی انداخت .

زنم دست بدامن مادرم زد و مادرم با قامت خمیده و اندام
ناتوانش کوچه به کوچه و در بدر بدنبالم افتاد اما من مستانه بدنبال
هایگانوش میدویدم .

من از آن خط مرموز بدنبال يك هدف مجهول می گشتم
و چنان در حالت « حال » فرو رفته بودم که نه به « آینده » فکر
میکردم و نه « گذشته » را بیاد می آوردم .

بهمسرم پیشنهاد طلاق دادم ولی همسرم این پیشنهاد را
نپذیرفت . زنم گریه بیهوده کرد و التماس بی جا کرد و دست
آخر گفت بفراق تو رضا میدهم ولی طلاق را نمی پذیرم .

من ترا بار دیگر از خدا پس خواهم گرفت هفته دیگر دست
بدست هایگانوش دادم و باهم بسمت خوزستان سفر کردیم و از
آنجا به بغداد و از بغداد به بیروت و در بیروت . . .

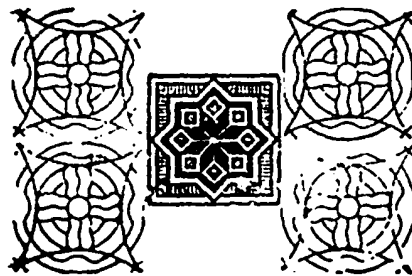
در بیروت ذخیره ده سال رنج و زحمت من پایان رسید .
نترسیدم زیرا دلم بهنرم خوش بود . دلم خوش بود که
هنرم پایان نمی گیرد و من از این ذخیره بی پایان خوش بختی
هایگانوش عزیزم را تأمین خواهم کرد اما افسوس که هایگانوش
غم ما را نداشت هایگانوش بمن و سعادت من دل بسته نبود .
شبى را بی « او » بسر بردم و روز دیگر که دیوانه وار از این و آن
سراغش را میگرفتم پست شهری نامه اش را بمن داد :

« عزیزم این نامه را هنگامی خواهی یافت که من در ورای
کوهها و اقیانوسها دور از تو بسر میبریم .

من و تو هرگز همدیگر را نخواهیم دید . هر چه زودتر
بایران برگرد و بیهوده از من انتظار مدار . برای ابد خدا

دوست تو هایگانوش

از راه دوری بارنج بسیار برگشته‌ام و ارمغانی که با خود
آورده‌ام غم بی‌انتها و افسوس بی‌پایان و پشیمانی و پریشانی من
است همسرغصه خورده من درخانه را بروی من گشود • مثل اینکه
مرا بخشید ولی مادرم مرا نبخشید •



وجیب !

... در خانواده «آ» دنیا آمده ام ...
اسم خانوادهاش توی مغزم صدا داد این اسم ، اسم يك
دودمان مشهور و متشخص آذربایجان بود .
وبعد گفت که در باد کوبه چشم بروی دنیا گشوده شد .
مادرم مرا در مهمانخانه زائید زیرا پدرم با خانواده اش
به روسیه میرفت .
من نخستین و آخرین فرزند پدر و مادرم بودم . خیلی دوستم
میداشتند .
از روسیه با آلمان و از آلمان بفرانسه رفتیم و در فرانسه
اقامت گرفتیم .
نه ساله بودم که پدرم بدرود زندگی گفت و من و مادرم را تنها
گذاشت اما غم چندانی نداشتیم .
ثروت هنگفتی که از پدرم در اختیار ما قرار گرفته بود ،
بغم مجال حمله و هجوم نمیداد ، پول چیز خوبی است دل
من میخواست که همچنان در اروپا بسر ببریم ولی دل مادرم
رضا نمی داد .
دل مادرم بخاطر قوم و خویشهایش تنگ شده بود بعلاوه
عقیده داشت که وصیت پدرم را انجام بدهد .
مادرم بنام ابنکه شوهرش وصیت کرده و این وصیت حتمی -
الاجر است باشد و دستم را گرفت و باهم از اروپا بایران برگشتیم .
خانم ناشناس گفت « برگشتیم » و روی اینکلمه ایستاد
و سکوت کرد .

* * *

آنشب شب شاعر فریبی بود و من با اینخانم در آن شب شاعر

جواد فاضل

فریب دم کافه «فرد تجریش» برخورد کردم. باشمیران و محیط شمیران تاشلوغ نشده باید خلوت کرد و من در یک چنین شب خلوت تک و تنها بسمت کافه فرد میرفتم.

فرصت سکوت و سکون امشب فرصت گرانبھائی است. چرا این فرصت گرانبھارا غنیمت نشمارم.

اگر در این فرصت باشمیران و هوای شمیران خلوت نکنم و برای خودم کیف نکنم ولذت نبرم گناه کرده‌ام. «فرد» با آن آرامش و ابھام رؤیا انگیز خود از همیشه خوشگلتر در چشم من جلوه کرده بود.

من کافه فرد تجریش را بآن خوشگلی و دلربائی ندیده بودم.

روی میزهای کافه شمع گچی می سوخت سایه روشن این شعله های معصوم بر شمعدانهای بلوری و سطح شفاف میز و سقف و دیوار آئینه کاری سالن می لرزیدند، می رقصیدند.

شما که این ارتعاش های خیال آور را تماشا می کردید خیال می کردید که امیدها و آرزوها و عشقها و جوانی های شما هم یکسره دارند جلوی چشمتان می لرزند دارند می رقصند. مثلا این سایه روشنهارا طوفان چشم شما روی این میز و توی این کافه با نتعاش و ارتعاش در آورده و این شما هستید یعنی این هستی شماست که گاهی در تیرگی و گاهی در روشنائی یک لحظه تلخ و یک لحظه شیرین با کامرانیها و ناکامیها دست و پا میزند.

یک خانواده تهرانی دور یک میز گرد نشسته بودند اما مثل اینکه هر کدام با دلشان نجوی می گویند چشمها بروی هم گشوده و لبها از لبهم بسته داشتند.

در این دنیا

دختر سیاه چشمی که سیمائی هم رنگ مهتاب داشت تکیه
بآرنج از نقره سفید تر خود زده و در گرداب فکر و خیال
غرق بود.

دوتا میز آنطرف تر یک زن و شوهر جوان که کودک چهار
پنج ساله خودشان را هم همراه آورده بودند و بعد یک آقا و دوتا
خانم . . . و بعد یکمرد تنها مثل خودم که یواش یواش با خودش
حرف می زد و بعد . . . خودم .

جمع آنشب درعین اینکه جمع بود پریشان بود و درعین
پریشانی باز هم خوش داشتند که با قلب خود صحبت کنند. بقول
« دکتر مهندس » در آنجا همه « سلو » حرف می زدند .

حرفی را که قلب می گوید و قلب می شنود هرگز حاجتی
بکام و زبان و لب و دهان ندارد چه میدانم شاید این تنها گوش
من بود که آن هیاهوی خاموش را می شنید و برای خودش اسرار
این محیط مرموز را ترجمه می کرد در کنار شمع روشنی که توی
این شمعدان بلوری نشسته بود نشستم و مثل همه با خیال خودم برآز
و نیاز پرداختم .

حساب من با عالم خیال خیلی صمیمانه است . وقتی با این عالم
پامی گذارم بسیار دیر از این عالم برمی گردم . ولی این « خانم »
این زن ناشناس که دم کافه با من برخورد کرده بود نگذاشت با
خیالم تنها بنشینم .

از زشتی و زیبائیش تعریف درستی نمی دانم تا برای شما
حکایت کنم فقط می توانم بگویم که این زن در عین زیبائی زشت و
درعین زشتی زیبا بود .

« استیک » می گفت این زن قشنگ نیست ولی وقتی بترکیب

جواد فاضل

فتنه انداز و چشمان شراب خورده و نگاه نشئه دارش میرسد حرف خودش را پس میگرفت باران بهاری مانتوی طلائی رنگش را خیس کرده بود. پاشد و مانتویش را درآورد.

اندامش میان چاقی و لاغری هیبت موزونی داشت. ورزیده بود. کشیده بود.

از لب و دهانش هوس میریخت. این لب و دهان گناه کرده با دم درس گناه می دادند.

دو شماره از روزنامه های عصر که یکی چپ و یکی راست بود پهلوی دستم بود. احترام کردم و هر دو تا روزنامه را جلویش گذاشتم تا بدلخواه خودش چپ و راست، از هر راهی که خواست برود. اما بهیچ کدام نگاه نکرد. نه چپ و نه راست.

هیچ راهی را نپسندید و بالحن شیرینی بسرگذشت خود پرداخت :

گفت و گفت و باینجا رسید که اکنون سی سال دارم. شاید باور نکنید که زنی جرأت کند پا از عدد ۲۵ بالاتر بگذارد ولی من خیلی جرأت دارم.

درست بیست سال است که با مادرم از اروپا بایران بازگشتم.

بدم نبودم. دختری بودم که علاوه بر آب و رنک دخترانه وارث یک مرد ثروتمند بودم و مادر منم هرچه داشت بمن بخشیده بود.

برای دختری مثل من خواستگار فراوان است. منم تا بخودم تکان بخورم. دیدم که عروس شده ام و دامن سفید عروسی در پیرامون من موج می اندازد. تازه شانزده سالم

جوادفاضل

بود. شوهرم تاجر جوانی بود که ده سال از من بزرگتر بود جوان خوش اندام و زیبایی بود. هم مال و هم جمال هر دو را داشت اما من این شوهر مال دار و جمال دارم را دوست نمی داشتم. اعتراف میکنم که دوستش نمی داشتم یعنی آنطور که يك زن جوان باید بشوهر جوانش دل بسته باشد دل بستگی نداشتم اما دلم درگرو دیگری نبود. سرم باسری گرم نبود. رویهمرفته ده سال باهم بسر بردیم و بعد از دهسال شوهرم بیمار شد. بیمار شد و از حس و حال افتاد و رفته رفته زندگی را وداع گفت.

مرگ شوهرم برای من حادثه ای نبود، زیرا نه شادمانم کرد و نه غصه ام داد.

زندگانی این مرد در زندگی من چیزی نبود که مرگش در حق من کاری باشد.

باید بگویم که میراث شوهرم ثروت مرا بیش و کم تقویت کرد اما خوشحالم نکرد.

دلم بهوای آزادی و بی بند و باری پرنمیزد تا با این «پیش آمد» دست و بالم از بند و بار يك زن شوهر دار آزاد شود و آزادانه بال و پر بازکنم.

اگرچه رفته رفته جزر و مد اجتماع مرا بسمت خود کشید ولی غرقم نکرد.

پیراهنهایی را که در آن روزگار نمی پوشیدم یعنی رغبت نمی کردم بپوشم پوشیدم و بانجمنها و محفلهایی که در آنوقتها پا نمی گذاشتم راه یافتم؛ با این و آن رقصیدم و چرخیدم اما نسبت بهیچ کس در خاطر من احساسی نمی یافتم.

دوستان من فکر میکردند که من خون ندارم، دل ندارم،

در این دنیا

اساساً میل و هوس ندارم و خودم هم در حق خود همینطور فکر می‌کردم .

احیاناً انتظار داشتند که شخصیت ممتاز و متشخصی در مسیر زندگی بامن برخورد کند و دلم را ببرد و منم بیش و کم چشم‌براه همین شخصیت بودم اما کو؟ مثل اینکه گمشده من در انتیپ نیست .

این «شخصیت» ها چنگی بدل من نمی‌زنند مثل اینکه از «شخصیت» خوشم نمی‌آید. خداوندا زن جوانی هستم که مرض ندارم . انحراف ندارم . آرزوی من آزاری ندارد پس چه آزاری دارم که نمیتوانم آرزویم را بچنگ بیاورم .

آنکس که دل من بدنبالش پرمیکشد کیست؟ او کجاست که دلم همه جا را بهوایش می‌گردد و خسته و مانده و نومید میماند سراغش را از چه کسی بگیرم . نشانش را از چه کسی بخواهم ، این خداهم خدای خوب است .

بالاخره بخت خوابیده من بیدار شد و گمشده من پیدا گشت . گمشده خود را بدست آوردم .

گوهر گمشده خود را در کوچه ای یافتم که هرگز باور نمی‌کردم این گوهر گرانمایه در آن کوچه بدست بیاید .
مرد ایده آل من کسی از آب در آمد که نمی‌توانستم خیالش را هم بمغزم راه بدهم .

خندید و در کیفش را باز کرد و عکس یکمرد پابسن گذاشته .
! که گونه‌های لاغر و قامت تقریباً کوتاهی هم داشت اما خیلی شیک و پیک خودش را درست کرده بود بمن نشان داد .
اینست مرد دلخواه من .

انگار که چشمان من باین قیافه آشناست .
 مثل اینکه دیدمش اما نه در این هیئت نه باین ریخت و
 لباس که روی اینکارت می بینم .

گفت اسمش عبدالله و بناست باینجا بیاید . بیخود فکر
 نکنید . شما این عبدل نازنین مرا نخواهید شناخت « عبدل »
 بیکار است ولی من باکمک دوستانم کار شایسته ای پیدا خواهم
 کرد . ای عجب هرگز باور نمیداشتم که مردی را بتوانم دوست
 بدارم و این « عبدل » محبوب من است که در انتهای سی سال
 زندگانی و بعد از ده سال شوهرداری مزه عشق را بکام من ریخته
 و قلب تسخیر ناپذیر مرا تسخیر کرده است ای خدا . آن روز که در پیچ
 و خم آن کوچه ویرا دیدم چه جور لرزیدم ، چه تکانی خوردم و در
 عین حال چقدر حیرت کردم از دل و دلخواه خودم حیرت کردم .
 من کجا و این کجا ؟ . »

بمغزم فشار بسیار آوردم . شبخ مردی که توی کوچه ما گردو
 میفروخت و من گاه و بیگاه برای خواهرزاده هایم « سیمین » و
 « ثریا » از وی گردو میخریدم در پیش چشمم جان گرفت . این
 شبخ دمبدم بسمت این عکس جلو می آمد و عقب میرفت .

اسم آن گردو فروش هم « عبدالله » بود . مردی میانه بالا
 ولاغر اندام بود . آوای دلپذیری داشت . گردوهای سیاه و سفید و
 تازه و کهنه را درهم و برهم روی طبق میچید و رویهمرفته فالی
 بیک قران می فروخت و همه را رویهمرفته بنام « یاس » می نامید .

اما محال است که عبدالله گردو فروش « عبدل عزیز » این
 خانم تحصیل کرده و آلامد باشد . این محال است .
 داشتم بامغزم دعوا می کردم که ناگهان خانم ناشناس فریاد

در این دنیا

کوچکی کشید و باذوق و شوق بسیار از جایش بلند شد : عبدل
عبدل عزیز من :

شیخ عمو عبدالله گردو فروش یکباره از روی نگاهم غلطید
و بر روی عکس «عبدل» افتاد .

«عمو» هم مرا شناخت . تا بنا گوش سرخ شد اما من دستم
بسمت این گردو فروش خوشبخت که حالا عزیز دل يك خانم
میلیونر شده جلو بردم و گفتم شب بخیر .

دوباره آن سکوت شاعر فریب بر سالن کافه فردبال کشید
و من بی آنکه سکوت سالنرا بکشم ، آهسته از کنار میزها و
شمع‌ها گذشتم و بدر رسیدم .

آن دخترک سیاه چشم و سپید سیما که مثل من عمو عبدل را
شناخته بود، لبخندی زد بادل خود گفت :
« اینهم یکی دیگر از عجایب عشق زن »

انتظار

بستر همسایه بیمار ما صبح دیر روز برچیده شد ورنج بیماریش
پایان یافت شبی بروز آمد وزنی شیون کشید و جنازه‌ای به -
گورستان رفت و ناله آن بیمار برای همیشه بند آمد اما چراغ
اتاق او دیشب تاسپیده دم روشن بود .

بجای آوای دردناک او که دمبدم بگوشم میرسید و تابیدار
بودم بی قرارم میداشت دیشب خوابگاهه‌ن از نور اتاقش روشن بود
این نور خیلی آرام بود .

پیشوایان دین ما که با روح و روحانیت بیش ازما آشنائی
داشتند بما اینطور دستور داده اند .

دستور داده اند که اتاق مرده را در نخستین شب مرگ تاریک
مگذارید زیرا این اتاق پتجره‌ای بعالم ارواح گشوده دارد و
از روح تازه رفته‌ای انتظار میکشد و بیازگشت شبانه‌اش امیدوار
است .

چراغی که دیشب در اتاق همسایه تازه رفته ما تا سحر روشن بود
چراغ انتظار بود . این چراغ تا سحر میسوخت و حق داشت
بسوزد زیرا انتظار سوز و گداز دارد . انتظار از مرگ دردناکتر
است دروغ نگفته اند . در سمت چپ این بالکون که خوابگاه من
است و همه شب دو گوی درشت مثل دو چشم پلائی رنگ میدرخشند
و تا دیشب این دو گوی زرین ، آسمان نجوای من و دریای الهام من
بودند . ولی دیشب چراغ نفتی خانه همسایه حکایت دیگری میکرد
از جهان دیگری سخن میگفت و نور دیگری بشاخه‌های افشاند
بید مجنون و بال و پر مرغهایی که در پناه این درخت شاعر منش
آرمیده بودند می افشانید .

در این دنیا

دیگر بآن دوشعل فروزان که برایوان مجلل يك خانه خوشبخت میدرخشیدند نمی توانستم نگاه کنم. دیگر با دوچشم شهلائی که از پشت برك های سبز به رختخواب من مینگریستند حرفی نداشتم .

حال من ودل من دیشب پپای اینچراغ نمره هفت افتاده بود که ازروح پرواز کرده ای انتظارمی کشید و بیازگشت عزیزی که تاصبح دیروز توی این اتاق می لرزید و می طپید و ناله میکرد امیدوار بود. هی ازاین دنده بآن دنده غلطیدم و هی پهلو عوض کردم و نشستم و افتادم و بالاخره بگوشه این صندلی تکیه دادم و چشم بچراغ خانه همسایه دوختم .

بستر بیمار را برچیده بودند و مثل اینکه هرچه در این اتاق بود بیمار و بستر بیمار بود.
مثل اینکه این اتاق بیش ازهمین چراغ متاع دیگری ندارد .

دو تکه زیلوی کهنه و چند پاره حصیر و يك کوزه گلین و يك کاسه ساخت همدان که متاعی نیست .
تازه اگر ثروت قارون و دولت فرعون هم در این اتاق ذخیره باشد بازهم متاعی نخواهد بود .

آن انسان عزیز که تاصبح دیروز در اینخانه بسر میبرد وزن بی نوا و دو فرزند بی گنااهش را در سایه وجود خود پناه میداد ، کجاست تا همه چیز این اتاق باشد ، (او) کو ؟ او که در اینخانه نیست پس در اینخانه هیچ نیست .

به شعله لرزان اینچراغ که از رنج و شوق ولذت و محنت انتظار می لرزید خیره شدم . رمز و راز این تماشا محوم کرد .

ماتم کرد .

شعله چراغ دمبدم بزرگتر میشد . بر موج و طلائمش می افزود . پهنا میگرفت دامنه میداد تا آنجا که خودم را در این نور مرموز غرق یافتم .

این شعله كوچك آنقدر وسعت و عظمت گرفته بود که من دنیای وسیع و عظیم شمارا هم در عمق بی پایانش مثل خودم غرق میدیدم . این چراغ نبود . اقیانوس نور بود . یارب این چراغ نفتی با این هیکل و هیبت حقیر خود چه هنگامه ای دارد . چقدر بزرگ است .

چه طلسم و جادوئیست چه جور مرا بسمت خود میکشاند چه جاذبه سحر آمیزی بخود گرفته که مرا جبراً از جا کنده است .

این « نار » نیست . این « نور » است . این پرتوی از روشنائی ابدیت است که امشب روی بخاری آن اتاق نیمه خراب با انتظار يك روح پرواز کرده ایستاده و همچون شمع مزار بالین مرا روشن ساخته است .

انگار که با انتظار روح من ایستاده و این منم که باید پروانه وار بال و پروا کنم و بدورش پرپر بزنم و بپایش پیشانی بگذارم .

پس چرا « او » نمی آید . چرا آنکس که زنی بی کس را با دو کودک هشت ساله و ده ساله در این دنیا تنها گذاشته و خود در زیر خاکهای آدم خورده صحرای ری آرام گرفته باین اتاق بر نمیگردد تا چراغ انتظار را خاموش کند و بجایش فروغ نشاط در دل ماتم زده زن و بچه خود برافروزد .

در این دنیا

آیا خواهد آمد؟ همین امشب؟ اگر امشب باز نگردد که دیگر تا ابد باز نخواهد گشت!

نکند که این انتظار هم «انتظاری» بیش نباشد. مثل امیدهای ما، مثل آرزوهای ما. مثل انتظارهائی که در زندگی میکشیم و عمر ما را بسر می آورد و خود بسر نمی آید.

نکند که این انتظار هم بهانه ای بیش نباشد. بهانه برای زندگانی مگر بی بهانه هم میشود زندگی کرد؟ بیاد دوست خود «احمد» افتادم احمد هم مانند این چراغ در آتش انتظار می سوزد.

دوست من احمد عمریست که انتظار میگشود و هنوز دوران انتظارش پایان نیافته است.

* * *

گفت بگذارید که تازنده ام چشمم براه باشد و دلم انتظار بکشد.

من میدانم که بیهوده زنده ام و همین زندگی بیهوده من است که مرا در آستان انتظار نشانیده و سرم را بیازیچه حیات گرم میدارد. من به انتظار زنده ام.

چهار ساله بودم که مادرم مرد. شبانه جنازه اشرا بخاک سپردند و راز مرگ او را مثل نعش عزیزش از من پنهان کردند. پدرم ماچم کرد و قاقالی داد و گفت ماما به سوئیس رفته و همین امروز و فردا برمیگردد.

این امروز و فردا آمدند و رفتند و عمر ما را از چهار سالگی به چهارده سالگی رسانیدند و جانم را در انتظار دیدار مادر بلب آوردند اما مادرم برنگشت.

یواش یواش باین حقیقت جانگداز پی بردم که مادرم هرگز
باز نخواهد گشت .

این سوئیس که مادرم را در آغوش گرفته سوئیس این دنیا
نیست .

معهدا هر وقت که سردرس جغرافیا اسم سوئیس را می شنیدم
دلَم میارزید و هم اکنون تا چشم توی نقشه جغرافیا باین تکه خاک
میان «فرانسه» و «ایتالیا» و «آلمان» می افتد تاروپود وجودم
تکان میخورد .

هنوز براه مادرم چشم امید دارم هنوز انتظار میکشم که
مادرم از سوئیس «کدام سوئیس؟» بتهران برگردد .

بدلم وعده دیدار میدهم . خود را گول میزنم درعین اینکه
نیمی از عمرم گذشته و چیزی از عمرم نمانده باز هم انتظار دارم از
زیر خروارها خاک بر خیزد و بسراغ من بیاید و سردردمند مرا
بر سینه مهر بانش بفشارد .

احمد گفت بمن نخندید با انتظار بچه گانه من نخندید .
خودم بهتر از شما می دانم که بیخود انتظار می کشم ولی خوشم که
در زندگیم بهانه دارم .

باز هم گوش کنید . باز هم ماجرای انتظار مرا بشنوید .
بهانه زندگی من نسرین من است .

این نسرین که پنج سال است بآمریکارفته و دل مرا در عذاب
انتظار بخون کشیده است .

اسم مادرش محترم است زنی چهل و چند ساله است که در
خیابان نادری خیاطخانه دارد .

زنیست که جوانی را با زیبائی گذرانیده است .

در این دنیا

باهم آشنا شدیم و دوست شدیم و دوستی ما بصمیمیت و
« انتی می ته » کشید .

توی اتاقش تك و تنها نشسته بودم . حوصله ام سر رفته بود .
در این هنگام آلبوم عکس مایه سرگرمی و رفیق تنهایی است .
به آلبوم سرگرم شدم .

در نخستین صفحهٔ این آلبوم نگاهم روی يك قطعه عکس
ایستاد .

یکقطعه از عکس یکدختر هجده نوزده ساله که دخترانه
موهای فراوانش را بگل و گردنش فرو ریخته است .
چشمانش ، چشمان زنده و زنده کننده اش بروی من نامحرم
دوخته و محرمانه بمن نگاه انداخته بود .

تو چقدر با من آشنائی چقدر مهر و مهربانی داری؟ تو کیستی؟
اسمت چیست؟ تو از تهران قشنگتری از ایران زیباتری تو ای بهشت
و بهار من ؟

چطور تو عروس تهران و فرشته ایران را من تاکنون
ندیده ام ؟

من دوستت دارم . ترا میپرستم . میدانی ، اگر تو هم
دوستم بداری برای ابد . برای ابد زنده خواهم ماند . لبهای
خوش تر کبیش گشوده شد ، بخدا این سایه بی حس و احساس که
روی یکقطعه کارت بصورت دختری نقش بسته بود لب واکرد و
گفت اسم من نسرین است . دور و خیلی هم دور از تو در آمریکا
بسر میبرم اما بخاطر تو از آمریکا برمیگردم با مادرم
حرف بزن .

مرا از مادرم بخواه منم دوستت میدارم سرم را

جواد فاضل

برگردانیدم محترم خانم بالای سرم ایستاده بود و بیبهت و حیرت من لبخند میزد .

محترم خانم حرف دخترش را تصدیق کرد . بمن وعده داد که نسرین را از امریکا بتهران بیاورد و در تهران بقامت دلارایش حریر عروسی بپوشاند و دستش را بدست من بگذارد .
آنروز گذشت و امسال پنج سال است که از آنروز می گذرد و محترم خانم بمن وعده امروز و فردا می دهد . من میدانم که این امروز و فردا از آن امروز و فرداهاست . پدر منم بمن وعده امروز و فردا میداده است .

بعلاوه من میدانم که این دختر اساساً دختر محترم خانم نیست اسمش هم نسرین نیست این عکس بیست و چند سال پیش خود محترم خانم است ولی چرا حرفهای عقم را قبول کنم و دلم را برنجانم . من دلم را بیش از عقم دوست می دارم دل من می خواهد باین انتظار خوش باشد چرا این روزنه امید را برویش ببندم ، چرا بهانه زندگی را ازدستش بگیرم؟ من انتظار می کشم انتظار ازدختری که در این دنیا نیست .
انتظار از دلبری که هرگز با من هم آغوش نخواهد شد .

چراغی که دیشب در اتاق همسایه تازه رفته ما ناسحر روشن بود چراغ انتظار بود .

در این دنیا

این چواغ يك شب تا صبح از آن جان عزیز انتظار کشید

و صبحدم فرو مرد.

اما دوست من هنوز انتظار می کشد انتظار از دختری که

در این دنیا نیست . انتظار از دلبری که هرگز ویرا باغوش

نخواهد گرفت .

فقط انتظار !

هپخك سفید

قصه‌ها بدنبالهم قطار می‌شوند. حرف پشت حرف می‌آید و گلهای ناهید شما مرا بیاد این دوتا میخك سفید انداخته که نزدیک بیکسال است توی کشوی من مانده و سخت پژمان و پژمرده شده است.

قصه گلهای ناهید قصه میخك سفید را بدنبالش آورده و غم مردم مرا بفکر غم خودم انداخته است.

دل من خوش است که بار دیگر بغضه افتادم و با کمال مطلوب خود که همین «غصه» باشد خلوت کرده‌ام.

گلهای ناهید در باغچه آن خانه از نو شکفته شده‌اند و بامید ناهید دیگری از کوچه دیگری دهان خوشبو و خوش-رنگ خود را بخنده گشوده‌اند اما میخكهای سفید من که در ظلمت و سکوت کشوی میز برای ابد آب و رنگشان را باختند، هرگز لب بلبخند نخواهند گشود.

دوست نویسنده من بمن گفت که بخاطر « پروین » با « میخك سفید » آشنا شدم.

بمن نوشته بود که « روز دوشنبه در خیابان لاله زار روبروی سینمای کریستال چشم براه من باش ».

من ترا بعلامت آن دو شاخه میخك سفید که برای من خواهی آورد خواهم شناخت . . .

دوست من لبی بسیگار زد و گفت تو میدانی که من زن دارم . بچه دارم . کار دارم رنج و زحمت و محنت و مشقت دارم .

مغزم خسته است ، اعصابم ناراحت است . همیشه قلم در لای انگشتانم و فکرم در کلام فشرده میشوند که هی پپرورانم و

در این دنیا

هی بنویسم و بخندانم و بگریانم و خوانندگان خود را خوشنود نگاه بدارم و بقیمت این کم‌دی‌ها و تراژدی‌ها بزندگی خودم صورت زندگانی ببخشم.

در این مملکت که کسی بکسی نیست هیچکس بازندگی نویسندگان آشنا نیست و خودش هم مجال ندارد بنشیند و آن خون‌ها را که با مرور ایام در غمکده قلبش لخت لخت روی هم انباشته شده بروی صفحه بریزد و بقول شما برای شما درد دل بگوید.

دورنمای زندگانی ما شاید خیال انگیز باشد، شاید آن نویسنده که در داستان خودش قهرمان داستان را بشکل «دون ژوان» جلوه و جلا میدهد و بعد، از شبه‌های مستی و روزهای بی‌پروائیش تعریف میکند در چشم خوانندگان يك «دون ژوان» مست و بی‌پروا جلوه کند ولی اینطور نیست.

هنرپیشگانی که در صحنه سینما و تئاتر شیک و پیک می‌پوشند. میزنند، بوس میدهند و بوس می‌گیرند. نجیب میشو ندونا نجیب میشوند در صحنه زندگی بصورت دیگری زندگی میکنند ولی خیلی دشوار است که آدم میان آنچه هستند و آنچه نشان میدهند فرق بگذارد و حتی زن منهم نتوانست این تفاوت را مراعات کند. همسر من که با اصطلاح معروف از پیراهن بمن نزدیکتر است نتوانست با قلب شوهرش حرف بزند و از این قلب - دیت ناکامی‌ها و حرمانهای زمانه را بشنود من از مهر و وفا و صفا و گذشت و فداکاریش گله‌ای نداشتم.

من از وی راضی بودم و بهمسریش رضا داده بودم ولی اگر این موجود مهربان و محبوب بالغت قلب من آشنا بود بهتر نبود؟

جواد فاضل

حرف من اینست که جان ما بیک غم لذت بخش نیازمند است
وما بهوای آن آسمان بال و پر میزنیم که منبع الهام و مایه
مغز ما باشد.

حساب حساب هرزگی و ولگردی نبود. من مرد هوسباز
و هوسرانی نبودم ولی کو آشنا که مرا بشناسد ای خوش بیخت
این مردم که دست و بالشان کار می کند و خسته میشود زیرا باسانی
میتوانند «انرژی» بدنی خودشانرا تجدید کنند و از فرسودگی و
خستگی در بیایند.

خوردن و خوابیدن و گشت و تماشا قوای از دست رفته
تنرا دوباره بتن باز میگرداند ولی کارما کار تن و بدن و دست و
بال ما نیست.

ماقوای جسمی بکار نمی بریم تا برای ما تهیه و تجدیدش
آسان باشد.

این گوهری را که ما خرج میکنیم مغز ما و روح ماست و
مغز و روح را هیچ جا در بازار «برنج و روغن» نمیفروشند.
من در راه یک غم جاویدان تلاش میکردم تا بقلم خودم
جمال و جوانی جاویدان ببخشم و اینهم غم من. این « پروین »
غم من بود و بمن گفته بود:

– با آن دوشاخه میخک در آنجای خیابان لاله زار چشم براه
من باش.

گوش کنید. سعی دارم تب و تاب یک مرغ بال بسته را
در این هنگام که دارند بند از بالش برهیدارند برای شما تعریف
کنم. در قفسی نشسته بودم که از نور و هوا محروم بودم اما قفس
من در گوشه ای قرار داشت که روزنه ای بسوی نور و هوا گشوده

در این دنیا

داشت . موج نسیم عطر گلهای بهاری را می آورد و می برد
ومن بی آنکه رنگ گل را به بینم ، نفس نفس عطرش را به مشام جانم
می بردم .

این شمیم روح افزا نفس نفس به مشام جانم می رسید و دمبدم
بر شور و شوق من می افزود . بال و پر میزدم که از این بند آزاد شوم .
دست و پا می کردم که میله های قفس را بشکنم و خود را در دریای
نور و نعمت غرق کنم . میان امروز من با آن روز که وعده دیدار
ماست دوروز فاصله است . چه بگویم که این دو بیست و چهار
ساعت من چه گذشت و من فاصله اینچند خیابان را چگونه پیمودم
این نخستین بار است که می خواهم میخک سفید را بشناسم ،
میخک سفید . این گل جوان و زیبا . این گل سپید رخت و
خوشبخت است که پروین من دوستش دارد . چطور دوستش دارد
چطور دوستن نداشته باشم . یاد دارم که در پیش پای پروین
همچون بت پرستان بتکده هند زانو بزمین گذاشتم و بجای آنکه
میخک های سفید را بسمت دستهای از میخک سفید ترش پیش ببرم
جلوی پاهای عزیزش نثار کردم .

آنچه از دست يك نویسنده بی دست و پا در برابر دختری که
در بهشت گل و بهار لطف موج می انداخت بر می آمد همین بود .
من چه می گویم . گلهای بهشت و لطف های بهار کجا و پروین کجا .
جاذبه معنوی این دختر بقدری قوی بود که اساساً جاذبه
جنسی را از یاد آدم میبرد . بخدا فکر نمی کردم که در برابر
يك زن ، يك دختر ایستاده ام و باور نمی کردم این پروین بشر است .
این پروین زن نبود . این ستاره ای بزرگتر از آسمان و
روشنتر از آفتاب و مرموزتر از مهتاب بود . اینغزل حافظ و دیوان

جواد فاضل

منوچهری و سمفونی «بتهوفن» و قلم دشتی بود. این فتنه بود و سحر و طلسم بود و در لحن کودکانه اش فکر خردمندترین مردم دنیا می یافتیم انگار که روح بزرگ سقراط در اینکالبد کوچک حلول کرده است مثل بچه ها سبکسری و ظرافت و طراوت داشت اما درورای این بچگی ها عظمت و اعتلای يك مغز بزرگ و گرم و فروزان را می دیدم که بقیافه دخترى شانزده هفده ساله درآمده و در کافه «تصاج» پهلوى من ایستاده و بامن بستنی میخورد و برای من حرف میزند .

يك لحظه دیدار پروین کافی بود که يك دنیا بمن توش و توان ببخشد .

يك حرف از دهان پروین برای من سوژه يك کتاب بود . روی پا بند نبودم . توی قفس بند نمی شدم اینشادابی و نشاطی که بجان داشتم مثل ماهی که نمی تواند در پس ابرپنهان بماند پرده از رازم برداشت .

کار من بآنجا رسید که کتابخانه ام زیر و زبر شد و دفترها و کتابهایم درهم و برهم ریختند و بالاخره عکس پروین که نقش عشق و آرزویم بود ، بچنگ خانم افتاد . از آن تلخی ها و کدورت ها که بدنبال اینماجرا رسیدند ، حرفی نمی زنم زیرا حق ندارم حرف بزنم .

من در برابر انتقادهای و اعتراضهای همسرم حق دفاع نداشتم . شاید حق داشتم ولی نمی توانستم دفاع کنم . اگرچه خودم را بی گناه می شمردم ، یعنی این عشق را برخودم حرام نمی دانستم اما زن من با زبان من آشنا نبود . زن من زندگانی همسایه ها را برخ من کشید .

جواد فاضل

از این مردهای سر بزیر ، از این شوهرهای مطیع و مظلوم که جز راه دکان بخانه و خانه بدکان راه دیگری نمی شناسند تعریف کرد و گفت حیف است که تو نویسنده باشی و این مردهای صدمبار از تو پا کدامن تر و مقدس تر خواننده نوشته های تو باشند . همسر من اسم این طوفان عظیم را که بجان من افتاده بود خیانت و فساد گذاشت ولی وجدان من این تهمت را بخودش نمی پذیرد . من مرد خیانت و فساد نبودم .

خیالم آسوده بود که وجدان من خورسند است . رضایت وجدان من مایه آرایش خاطر من بود و انگهی تا پروین مرا دوست میدارد و تا من می توانم پروین را دوست بدارم که دیگر نگرانی ندارم اما افسوس که این بیهانه هم از کفم رفت . روزی که روز دیدار ما بود به « کافه تصاج » نیامدم و بجای خود این نامه را فرستادم :

« دیگر برای من مقدور نیست که ترا ببینم . شاید تو هم نتوانی . مرا ببینی زیرا آن چشمهای پروین بینرا از تو گرفته اند یاد داری که یک روز با تو از سفر اروپا صحبت میکردم ولی تو نگذاشتی صحبتیم را تمام کنم ؟

حالا بگذار بگویم که فردا ساعت هشت صبح بسمت آلمان پرواز خواهم کرد تا در « هانور » تحصیلاتم را پایان برسانم . خاطرات گذشته پرده پرده از جلوی چشم می گذرند . من در این پرده ها ترا همه جا با خودم می بینم ، خیلی حیف بود ترا نبینم ، حیف بود ترا نشناسم . مثل اینکه عمر من از روز آشنائی ما شروع شده است . و من هر چه فکر می کنم خاطره ای از ماورای آن روز بخاطر ندارم مثل اینکه عشق تو

در این دنیا

عمر منست میدانی که عشق تو برای من چقدر گران تمام شد؟ میدانی؟
از رسوائی و روسیاهی خبرداری یا نه؟ معیذا از تو و از عشق خود
شکوه‌ای ندارم. خوب بود که ترا دیدم و دوستت داشتم و در راه
توقربانی شدم و بر راه توقربانی دادم و افسوس میخورم که باز گشتن
بگذشته‌ها برایم میسر نیست.

گوش کن. روزگاری بود که من از تو خیلی توقع داشتم
ولی امروز فقط یک توقع دارم.

دلم میخواهد آن عشق که با دوشاخه میخک سفید شروع
شده باز هم با دوشاخه میخک سفید پایان پذیرد. من در فرودگاه
مهرآباد این یادبود عزیز را از تو خواهم گرفت.

پروین

آن شب را تا سپیده دم ستاره شمردم ولی سپیده دم بخواب
رفتم. هنوز چشمم گرم نشده غریو بیالهای طیاره از خواب
بیدارم کرد

خواب دیدم که هواپیما دارد پرواز می‌کند ساعت
هفت بود که من باروی و موی ژولیده داشتم لباس میپوشیدم که
بمهرآباد بروم.

باهمه شور و شتابی که بکار بردم باز هم دیر شده بود هواپیما
از زمین غرش کنان برخاسته بود.

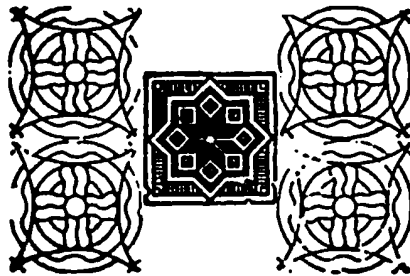
میخک‌های سفید در لای انگشتان من و دل من در سینه من
میلرزیدند چشمم باین مرغ پولادین بال که دارد مرغ روح مرا
با خود میبرد > سرتزده نگاه می‌کرد.

جواد فاضل

ناگهان از پنجره هواپیما دستی که از میخک سفید، سفیدتر
بود درآمد و بخاطر ایندو شاخه تکان خورد و بعد . . .

من این دو شاخه میخک را که پژمرده و پژمان توی کشوی
میز من مانده اند دوست میدارم.

من بیاد پروین این یاد بود عزیز را برای همیشه نگاه
خواهم داشت .



لغت قلب

این تابستان سومین تابستان است که بی تو بسر می‌روم و خدا میداند که بی تو چند تابستان دیگر را بسر خواهم رسانید .
دو سال از آن سال گذشت و امشب نخستین شبی است که دارم پا بخیا بان شما می‌گذارم .

باز هم توی تا کسی نشسته بودم . اما تك و تنها بودم . جای تو در کنارم باز بود .

مثل اینکه خدا می‌خواست خاطرات گذشته با گذشت دو سال دوباره بخاطرم برگردند و گرنه بنا نبود که سر کوچه شما موتور اتومبیل خاموش شود و برای چند لحظه هم شده بر لب این جوی آب که از خیابان منیریه می‌گذرد معطل بمانم .

بر لب این جوی آب بمانم و نسیم شبهای تابستان را که نرم نرم بر این کوچه دامن می‌کشد و آهسته آهسته بر کهای گرمای خورده درختان را می‌جنباند بجان پذیرم .

بر لب این جوی کوچک بنشینم و با آب روان و نسیم راز گوی کوچه شماراز دل بگویم .

حافظ عزیز شیراز « بر لب جوی » می‌نشست و « گذر عمر » را می‌دید و عقیده داشت که :

« این حکایت ز جهان گذران ما را بس »

مرور ایام . گذران عمر . رفتن بهارها و آمدن تابستانها و بسر رسیدن يك فصل و فرا رسیدن فصل دیگر با ما و روز و روزگار ما کار دارند .

بدین ترتیب از کودکی بجوانی و از جوانی به پیری می‌رسیم و در جریان حوادث و ملاحم خاطرات زندگی را از لوح ضمیر

• میزدائیم .

منهم در جریان حوادث و ملاحم خاطرات دوسال پیش را
از یاد برده بودم ولی امشب که باگذشت دوسال باگذشت هفتصد
و بیست شب و روز بار دیگر پا باین کوچه گذاشتم انگار عقر بک
زمان از جای خود تکان نخورده و از آن شبها که شبهای عشق و
آشنائی ما بود حتی یکدقیقه هم نگذشته است .

بازهم تابستان است و بازهم تهران دم گرم و نفس آتشین

• دارد .

• آوای مهرانگیز ترا از گوشی تلفن میشنوم .

آن گرم گوئی‌های تو و آن شیرین زبانیهای تو بجان من

حرارت و بکام من حلاوت میبخشند .

• تو حرف میزنی . میخندی . شوخی میکنی جدی میگوئی .

لوس میشوی . قهر میکنی . گوشی را بر روی دستگاه میکوبی

اما چه زود قلب مهرباز، تو بمهر میآید و وعده دیدار را بشب

میگذارد شب . شب تابستان مثل امشب که آفتاب آتشناک مرداد

بسایه کوه نشسته و فضای تفتیده تهران در آسودگی شبانه بموج

افتاده است . از میدان بیست و چهارم اسفند که «رانده وو»ی ماست

باین سمت برمیگردیم .

پهلوی بپهلوی . بازو در بازو و بر روی اسفالت خیابان راه

نمیرویم نه ، پای ما بر روی زمین بند نیست ، بال گشودیم . پر

در آوردیم مانند دو پرنده قوی بال و سبک روح در اوج احلام و

آرزوها بر بالای ابرهای نیمه سوخته تابستان پرمی زنیم . پرواز

میکنیم . آن اندازه که از پیری بجوانی بازگشتن لطف دارد در

جوانی کودک شدن و کودکی کردن هم لذت بخش است .

در این دنیا

از مغازه اغذیه فروشی ساندویچ خریدن و توی خیابان
بر ساندویچ گاز زدن و قهقه زدن و بعد . . . و بعد دولیوان بستنی
را بدست گرفتن و در سایه روشن چنارهای خیابان کاخ بستنی
خوردن و روی خوردن بستنی مسابقه گذاشتن و شرط بستن یاد
داری که آن خانم بستنی فروش بنشاط کودکانه تو چه لبخندهای
دلپذیری میزد ؟

میدیدی که نگاهش بچشمان قشنگ تو چقدر اعجاب و
تحسین می افشاند .

از کجا که مستی و بی پروائی ما در خاطر این زن پابسن
گذاشته خاطرات گذشته اش را باز نمی گردانید . از کجا که بیاد
عمر برباد رفته افسوس نمی خورد . از کجا که در تابستان جوانیش
شب‌های مثل شبهای ما بسر نیامده بود . آنشب که ماه نو بردامن
افق به باریکی يك مفتول سیمین میدرخشید شب اول ماه بود .
چشمان فتنه گر تو باینفروغ آسمانی که شب‌حی از نور لایزال الهی
است دوخته شد .

يك لحظه چشم بنقش هلال بستنی و لحظه دیگر بچشم من که
لبریز از آرزو و اشتیاق در تماشای سیمای مهتابی تو محو بود
برگشتی . دهان خوش تر کیب تو غرق خنده و پیشانی بلند تو
روشن و امیدوار بود .

از آنشب چهارده شب دیگر گذشت و من و تو بر بالهای
پرنیانی مهتاب ، مهتابی که از کانون ماه شب چهارده می تابید
راه می رفتیم .

دلبرانه برسینه من تکیه دادی و با تمام شور و شر جوانی
خود در تماشای ماه چهارده شبه فرورفتی .

جواد فاضل

تو ماه شب چهارده را بخاطر جمال و جلال و عظمت و عصمتی که داشت دوست میداشتی ولی من این آیت اعلاى ملکوتی را بخاطر اینکه هم نام تست می پرستیدم .
یاد داری که گفته بودی اسم من ترجمه‌ای از لغت ماه شب چهارده است .

* * *

سلام گفت که راننده تاکسى موتور ماشینش را روشن کرد و من هم خواه ناخواه آن کوچه خیال انگیز را ترك گفتم اما خیال او محال بود مغز رنجیده مرا ترك بگوید . این اتومبیل کوچولو که همرنك وهم وزن خرگوش بود مثل خرگوش خیز برمیداشت . سرعت میگرفت . میدوید . از لای هیولای کامیون ها و اتوبوس ها میگذشت .

توی کوچه‌های تاریك و باریك خیابان امیریه باین سمت و آن سمت می‌خزید تا مرا بخانه‌ام برساند اما دل من همچنان دم آن کوچه ، بر لب آن جوی آب که هم وعده گاه ما وهم وداع گاه ما بود نشسته بود .

دل من آنجا بود . انگار که خود منم در کنار دلم نشسته‌ام و با این يك پاره خون که در آتش حسرت و حرمان نشسته نجوا میکنم .

آنجا کجا بود که من او را شناخته‌ام . چه تقدیری بود که با سر نوشت ما شوخی کرده بود . در آن روزگار که او هنوز دختری سیزده و چهارده ساله بود من دبیر دبیرستان نوباوگان بودم . او شاگرد من بود و مرا دوست میداشت زیرا از کلاس من درس عفاف و عشق می‌آموخت . من دبیرش بودم و دوستش میداشتم زیرا دختری بود که بالغت قلب من آشنائی داشت .

در این دنیا

لغت قلب. این لغت روز بروز در چشمان سیاهش درشت‌تر و وسیع‌تر و مواج‌تر جلوه میداد تا کارش بجائی رسید که بجای طبیعی و ریاضی و جبر و هندسه و بجای همه چیز باین لغت مرموز پرداخت.

از سال دوم متوسطه تا ساز پنجم لغت قلب من برنامه درس او بود و قلب من بخاطر او دمبدم براعتلا و عظمتش می‌افزود. قلب من وسعت میگرفت، نور میگرفت تا بتواند گوهر وجود او را در خود یکنجانند قلب من در عصمت و عفاف تعمید یافته بود تا گنجینه اسرار عشق و محرمانه دختری مانند «او» باشد این جوی کوچک را به بینید. جریان آبش را تماشا کنید. چه بی‌تاب، چه بی‌قرار!

دوره متوسطه او هم بهمین بی‌تابی و بی‌قراری گذشت و یکبار از خود بخود آمدم که دیدم دیگر او بمدرسه نخواهد برگشت هرگز، هرگز بمدرسه نخواهد آمد.

زندگی بی‌تو گو مرگ بیا خرم هستی، گو باد ببر باو گفتم که هرگز بچنین روز فکر نمی‌کردم. هرگز باور نمیداشتم که دور از او زندگی من نام زندگانی بخود بگیرد. زندگی. عشق من مرا بیاد زندگی انداخت من همیشه بازندگی و تقاضاها و تمنیات زندگی قهر بودم ولی بهوای او با بیرحم‌ترین دشمنان خود آشتی کردم. بازندگی نزدیک شدم. در آنجا. تهران در آن منطقه که دلخواهش بود یک خانه به سبک و اسلوبی که باز هم دلش میخواست بنا کردم. یکروز از دهان هوس خیزش نام «کادیلاک» بگو شم رسید. تا سه روز دیگر که وعده دیدار ما بود اتومبیل کادیلاک بهمان رنگ مطلوب سر کوچه، سر همین

جوادفاضل

کوچه آماده مقدم عزیزش بود ،
کارکردم ، رنج بردم قرض گرفتم ، گرو گذاشتم تا آنچه را
که «مراد» او بود تهیه دیدم گمان من این بود که سد زندگی
در میان من و او حجاب افکنده و باید این سد را درهم شکست
اما افسوس که بازوی من با همه توش و توان خود بازهم ناتوان
بود . بازوهای من ناتوان تر از آن بودند که سد پولادین زندگی
را درهم بشکنند . زندگی خیلی بی رحم است . خیلی دل سخت و
زمخت و ادعا کار است .

قوای من در این مبارزه به آخر رسید . نیروی من پیاپیان
آمد .

از پا در افتادم وزانو بر زمین گذاشتم .
میدانید چه وقت ؟

آنوقت که مادرم با پاسخ منفی از پیش پدرش برگشت .

* * *

زندگی بی تو ، گو مَرک بیا خرم هستی ، گوباد بیر
دیگر لغت قلب من که خیال میداشتم همچون لغت ابدیت
لایتناها است بنهایت رسید و لغت زننده و گزنده زندگی بجایش
نشست .

دیگر این کتاب خواندنی نیست . این ماجرا بشنیدنش
نمی‌ارزد .

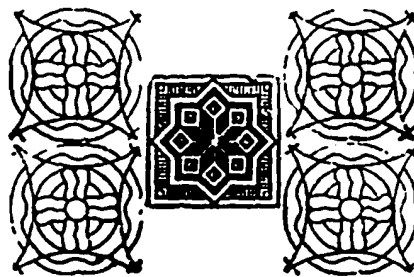
دیگر افسانه‌های من افسونی نخواهد کرد .
احساس کردم که این تهران بزرگ این ایران وسیع ، از
تهران و ایران گذشته احساس کردم که محیط زندگی با همه خشم
و خشونتش بر دوشم فشار می‌آورد . چاره ای جز فرار نداشتم .

در این دنیا

دیوانه وار زنجیر گسستم و از دست تهران و ایران به قاره های
خاور زمین فرار کردم و امیدوار بودم که دیگر به ایران و تهران
باز نخواهم گشت و دیگر خاطرات مرده در خاطر من زنده نخواهد
شد ولی امشب!

امشب باز هم خیابان شما و کوچه شما و باز هم لغت قلب
من و باز هم شعر من :

زندگی بی تو، گومرک بیا خرمن هستی، گو باد بپر



پشیمان . . .

مردم انگشت ندامت را بدندان می گیرند ولی من جرأت کرده و پنجه گناه کرده و پشیمان شده خود را بزیر ساطور گذاشتم. انگشت شما که بزیر دندان پشیمانی گزیده میشود گناه نکرده کیفر می بیند ولی پنجه من . این پنج انگشت بیرحم و تباہکار من گناه کرده بودند .

گناه کرده بودند و کیفر گناهان شان را در زیر ساطور دیده اند من گناهکار را بسزای خودش رسانیده ام .

پیش از آنکه حدیث بدبختی مرا بشنوید این حکایت کوچک را گوش کنید . اینهم حکایت یکمرد پشیمان است .

حکایت

« کسعی » اسم مردیست که از کارش پشیمان شده بود . این مرد از نژاد عرب بود عرب بیابانی هم بود . هنوز هم که هنوز است قبایل عرب وقتی از یک پشیمانی بی پایان یاد می کنند اسم « کسعی » را بزبان می آورند . می گویند ، مثل « کسعی پشیمان شد » در بادیه های « حجاز » بدنبال شتر های خود میگشت . چشمش بیک نهال رعنا افتاد که دردل سنگی سبز شده بود .

از سرشوق فریادی کشید : « چه خوب نهال رعنا در آغوش صخره صما . »

کسعی این نهال را پسندید . آبش داد اصلاحش کرد زحمت بسیار کشید . تا در انتهای یک سال رنج و مرارت و تربیت و رعایت بثمرش رسانید ثمرش چی بود ؟

ثمری که از این نهال برداشته بود یک کمان و پنج چوبه تیر بود .

در این دنیا

شب هنگام کمان را بیازو انداخت و تیرها را در ترکش
جاداد. بهوای شکار سربیبایان گذاشت. نگاهش در دامنه کوهها
وسینه کش دشتها اینطرف و آنطرف پی شکار میدوید. در روشنائی
مهتاب بایک گله گورخر که بسمت غدیر آب سرازیر میشد برخورد
این گله می آمد که از کمینگاه بگذرد و خودش را بآب برساند.
«کسعی» تیرانداز کمان کش وقوی بازوئی بود. کمین
گرفت و تیری بچله کمان گذاشت و بسمت شکار رها کرد. پیکان
پولادین تیر در سایه روشن مهتاب بصره ای تصادم کرد و از این
تصادم جرقه ای پرید.

گفت آه.

خیال کرد که تیرش بخطا رفته است.
بیدرنک تیر دیگری بطرف گله انداخت. این تیر هم بیش
از یک جرقه روشن ثمری نداشت.
بالاخره هر پنج تیر را بامید شکارگور از دست داد و هر
پنج تیر هم بسنک خورد و از دل سنک آتش در آورد.
خونش بجوش آمد. مغزش داغ شد. از شدت خشم میلرزید.
از بس خشمناک و ناراحت شده بود که کمان گرانبهایش را
بازور بازو و فشار زانو درهم شکست و خودش هم در پناه همان
تپه که کمینگاه بود بخواب رفت صبحدم که از خواب بیدار شد
چشمش به پنج گورخر افتاد که اینجا و آنجا در خاک و خون طپیده
و مردار شده اند.

چند قدم آنطرف تر تیرهای کارگر و باهنر خودش را هم
آلوده بخون درپای صخره ها پیدا کرد.
تیرها از هیکل تنومند گورخرها گذشته بودند ولی تیرانداز

جواد فاضل

فکر کرده بود که تیرش بخطا میرود .

پشیمان شد . پشیمان شد که در قضاوت عجله کرده و چرا کمان عزیز خود را شکسته و چرا حاصل يك سال رنج و مرارت خود را بيك شب در راه خشم و وحشت خویش بهدر داده است . انگشت ندامت را بدندان گرفت و آنقدر درزیر دندانش فشار داد که بند از پندش سوا کرد . دهانش لبریز خون شد و سیل خون از انگشت بریده اش برای افتاد و این شعرها با موج خون از دهانش درآمد : آنطور پشیمان شدم که طاقت داشتم هر پنج انگشتم را از بیخ بادندان میکنم چه نا جوان مردم که نمیتوانم این بازوی کمان شکن را از دوش بیندازم چه نا جوان مردم که از پشیمانی در پای این کمان شکسته جان نمی سپارم .

* * *

دست راستش را روی میز گذاشت . این دست بی انگشت که يك كف خشك و خالی بیش نبود درست بصورت يك كف گیر درآمده بود .

دستش را روی میز گذاشت و گفت حالا حکایت مرا بشنوید . بخیال اینکه دیگر نمی توانم با ملیحه زندگی کنم طلاقش دادم اما فراق ملیحه هر چه بود برای من دشوار بود .

دیدم شهر وسیع و عظیم تهران چنان برهن تنك شده که دارد خفه ام میکند . چارهای جز این نبود که تهران را هم بدنبال ملیحه طلاق بگویم .

سر بکوه و بیابان گذاشتم و بدهکده ای از دهکده های دور دست زنجان پناه بردم و امیدم این بود که عزیزترین و گرامی ترین خاطرات جوانی خود را در همین دهکده بخاک بسپارم و از اینجا با سر آسوده و ضمیر آرام بتهران برگردم . بمن بد نمیگذشت

در این دنیا

ولی باز هم خرسند نبودم زیرا هرچه بود مردی روشنفکر و «سویلنزه» بودم. دلم میخواست از جریان روز و روزگار باخبر باشم. بنا بخواش خودم هرچندی یکبار یکدسته روزنامه و مجله برایم میفرستادند و این روزنامه و مجله ها مایه سرگرمی من در عالم تنهایی من بود.

یکروز که سرسری بصفحه اعلانات روزنامه اطلاعات نگاه میکردم چشم سیاه شد و سرم گیج خورد. مگر توی اعلانات روزنامه چه نوشته بودند.

نوشته بود که « بانوملیحه - آ » ازصمیم قلب این ازدواج فرخنده را بشما تبریک میگوئیم. چشمان ازکاسه درآمده ام روی این چند کلمه میخکوب شد. سرم بدور دنیا و دنیا بدور سرم چرخ میخورد.

هرچه فکر کردم از این اعلان لال و امضای لال ترش به جریان این «تجدید ازدواج» راه نیافتیم. آیا باچه کسی ازدواج کرده و چه کسی این تبریک را به ملیحه گفته است.

ابتدا بملیحه و عروسی دوباره ملیحه خندیدم ولی یواش یواش مزه این خنده عوض شد. تلخ شد. رننده شد. زهرناک شد. گلویم از این زهر جانگزا لبریز شد. روزنامه را بگوشه ای پرت کردم و وحشیانه روی تخت خوابم افتادم.

خاطراتی که از ملیحه در خاطرم مرده بودند بار دیگر جان گرفتند. زنده شدند. بیاد روزگاری افتادم که برای نخستین بار ملیحارا دیده بودم.

آن سال در کلاس سوم دانشکده حقوق رشته اقتصادی را پایان میرسانیدم و بیش و کم آماد. ازدواج بودم.

جواد فاضل

ماه خرداد بود و خوابگاه شبانه من پشت بام خانه ما بود.

شبها دیرتر از همه برختخواب میرفتم و روزها دیرتر از همه رختخواب را ترك می گفتم ولی روزی که باید ملیحه را ببینم زودتر از هر روز بیدار شده بودم.

سپیده صبح یواش یواش با نخستین طلعه خورشید بهم می آمیخت و این سوزن سیمین برگریبان افق طراز زرین میدوخت. من در تماشای این رنگ آمیزی بدیع محو شده بودم. من مات و مبهوت باین دورنمای زیباتر از زیبا که شاهکاری از قلم اعلاهی وجود است خیره مانده بودم و نمیدانستم دو چشم شهلا که طلا را باز مرد آب داده و باموج دلفریب خود دارد جهانی را بر باد میدهد به من و رختخواب من خیره شده است.

ناگهان سرم با نسبت برگشت و چشم بدختر همسایه ما افتاد که با چشمان شلهای خود مرا و تختخواب مرا تماشای کند. ای داد و بیداد. دنیای ما اینقدر قشنگ بود و من نمیدانستم. سپیده صبح اینقدر دل افروز و دلربا بود و من خبر نداشتم.

دختر همسایه ما نقشی بدین آب و رنگ داد و من بخاطر آینده ام بیهوده بر آب نقش میزنم. سحر خیزی امروز من یادگار آن روز من است.

از آنروز بعشق دیدار ملیحه و تماشای طلعت خورشید هر چه هم دیرتر می خوابیدم زودتر بیدار میشدم و ملیح من پیش از من بیدار بود.

راز و نیاز ما را از پشت بام بکوچه کشید و از کوچه بمحضر ازدواج رفت و بدین ترتیب با ملیحه عروسی کردم.

در این دنیا

با اینکه خانواده هر دو بازاری و هر دو پاو بازرگان بوده‌اند
ماجرای عقد و عروسی ما بدلیخواه ما بر گذار شد.

هر چه بود گذشت بود، اغماض بود. زیرا هدف ما این بود

که با هم بسر ببریم با هم بمیریم .

من ملیحه را دوست میداشتم و خیال میکردم که مایه این
دوستی دوریست یعنی چون هنوز سر بریک بالین نگذاشتیم و جا
دریک بستر نگرفتیم دوستش میدارم و می‌ترسیدم که این دوستی
دوام نگیرد اما خیال من خیال بیهوده‌ای بیش نبود. ملیح روز
بروز در چشم من زیباتر جلوه میکرد و در کام من شیرینتر مزه
میکذاشت. ای خدا اگر می‌گذاشتند که ما بهوای خودمان زندگانی
کنیم. اگر سر بسر ما نمی‌گذاشتند، اگر توی کوک ما نمیدویدند.

اگر مادر و خواهرش از حقیقت دوستی بوئی پرده بودند و مثل
« خاله خرسک » دلسوزی نمیکردند نه من بگوشه این دهکده
نیمه خراب می‌افتادم و نه ملیح من بتجدید ازدواج حاجتی داشت
چرا کردید؟ چرا گفتید؟ چرا افسون و افسانه خواندید و ما را
باین روز نشانیده‌اید؟

آیا فکر کرده‌اید که ویرانی خانه من کاخ سعادت شمارا
آباد خواهد کرد؟

ای ویران آباد آن کاخ آرزو که بر اطلال خوشبختی
دیگران شالوده و اساس می‌گیرد. گریه کردم. ناسزا گفتم. نفرین
کردم و دست آخر کله‌ام چنان لهیب‌گرفت که دیوانه‌وار از جایم
بلند شدم و فریاد کشیدم: این محال است که بگذارم سر همسر
من بر بالین مرد دیگری گذاشته شود.

این محال است که دیگری بر لب گرم و شیرین ملیحه لب

بگذارد. من ابتداً ملیحه را بخون خواهم کشیدم و بعداً برای شوهر تازه داماد شده‌اش را بکنارش خواهم گذاشت. دست پاچه شده و دست و پاگم کرده خودم را بتهران رسانیدم و در خانه‌ای را که روزی خانه عشق و امید من بود بصدا در آوردم.

ملیحه در خانه نبود ولی گفته شد که چند لحظه دیگر بخانه بر خواهد گشت. ناگهان خودش از پیچ خیابان به این کوچه پیچید. بی سلام و کلام بوی تبریک گفتم. لبخندی زد و تشکر کرد. این لبخند که نشانه رضا و خوشنودی وی بود آتش داد. خواستم دستش را بدست بگیرم خودش را بکناری کشیدم و کلمه «نامحرم» را بزبان آورد.

اینجا بود که پرده‌ای سرخ‌تر از خون و سوزان‌تر از آتش بچشمانم افتاد. ساطوری که در زیر پالتویم پنهان بود با همین دست قلم شده بالا رفت و پائین آمد و ملیحه در موج خون عرق شد.

تا بخود بیایم دستگیر شدم. مرا بزندان و ملیحه را بیمارستان بردند. شب دیگر، نیمه‌شب از بیمارستان بزندان تلفن زدند که این خانم مجروح مختصر است و می‌خواهد برای آخرین بار قاتل خود را ببیند. جز من قاتل ملیحه کیست؟ وقتی بی‌الین ملیحه نشستم بالبخند ملیحه لبهای پریده رنگش را گشود و گفت: من جز تو هیچکس را دوست نمیداشتم و باز هم جز تو هیچکس را دوست نمیدارم آن اعلان را خودم بر روزنامه دادم و تو را بر سر غیرت بیندازم و بتو نزدیک شوم و سعادت گمشده‌ام را در آغوش تو بدست بیاورم. تو زود از جا در رفتی و بمانحق در الحق من قضاوت

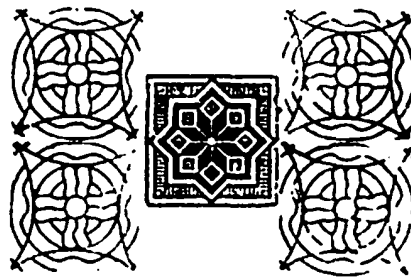
در این دنیا

کرده ای. من ترا می‌بخشم. من در آسمانها بامید دیدار تو
انتظار می‌کشم.

جمله « انتظار می‌کشم » با جان ملیحه یکجا از دهانش
درآمد و مرا از راهی که آمده بودم بازگردانیدند.

هفت سال در ظلمت زندان بسر بردم و پس از هفت سال که
از زندان خلاص شدم یکسر بسراغ آن ساطور رفتم و نخستین کاری
که انجام دادم این بود.

دست کفگیر شده خود را بلند کرد و جای انگشتان قلم
شده اش را نشانم داد. نخستین کار من این بود که انگشتهای
تباهکارم را بجرم تباهکاری و بکيفر ندامت در زیر ساطور قلم
کردم و بعد . . .



مقصود؟

خیال داشتم که بخاطر دل غمناك شما در فرصت امروز چند کلمه از آن «دنیا» تعریف کنم ولی دیدم که هنوز زود است، از آن دنیا که درعین حقیقت خیال انگیز است و باهمه جلا و ظهوری که دارد بازهم غرق ابهام و محو استوار است صحبت خواهیم کرد و ناگفتنی را خواهیم گفت: امروز دست بدست من بدهید تا یکبار دیگر باهم در این دنیا بگردیم و از این دنیا حرف بزنیم.

از خود و شهر و دیار خودمان بگوئیم و این اجتماع آشفته را که جمع پریشانی بیش نیست کمی نزدیکتر بشناسیم. جمع پریشان ما که بدنبال کاروان تمدن همچون «لاك پشت» سلانه سلانه راه می رود و عقب مانده ترین دسته های این کاروان است و چون عقب مانده است بدبخت است و يك دلسوز نیست که بخاطر این دسته بدبخت دلسوزی کند. دست مرحمت و مدارا نیست که بسمت اجتماع آشفته ما پیش بیاید و ما را در این پرتگاه تاریك و خطرناك از خوف و خطر بدور دارد.

چراغی را روشن کرده اند و بدست دزد داده اند و شمشیر برهنه بکف زنگی مست افتاده است. دزد چراغدار بانبار کالا راه یافته و زنگی مست با تیغ آمیخته بجان مردم بی سلاح حمله آورده است. آن تیشه که بنا بود در جنگل هیزم بشکند با بادی برگشت و بنیان مسجد را درهم شکست و بالاخره این تمدن که باید قاتق نان ما باشد قاتل جان ما شده و راه ما را از کعبه بجانب ترکستان پیچانیده است.

جواد فاضل

میخواهم بگویم که گناه این انحراف بگردن خود ماست
اجتماع بینوای ما درین دو تمدن «قدیم و جدید» ~~و دور~~ بی درمان
دچار شده که دم بدم از بیم سقوط وانهدام میلرزد.
اگر آزاد تر حرف بزنیم بهتر نیست؟ آزاد باشیم: از این
آزادی اجتماعی که ارمغان تمدن جدید ما برای تمدن قدیم ما
است آزادانه صحبت کنیم.

بگذارید هنوز حرفی نگفته، اینرا بگویم که سیر تاریخ
یاك سیر قهری و جبری و قطعی است.
سیر است که مثل سیل پیش میرود. غرق میکند. درهم میشکند
ویر - مانه مسیر حتمی خود را می پیماید.

از این پیشرفت جبری چاره‌ای نیست و اینست که هیچکس
از تحولات تاریخ و حرکت حیات گله مند نیست. هیچکس گله
نمی کند یعنی نمیتواند گله کند که چرا از تمدن قدیم بسمت
پدید پیش میرویم.

چرا بجای اسب و الاغ اتومبیل و هواپیمارا نشانیده ایم.
چرا سروه دنیا بهم وصل شده و خاور دور با باختر دور « از
سر چشمه» تا «تخت» بهم نزدیکتر شده اند و چرا سیم‌ها و بی سیم‌ها
بر می آورند و خبر می برند و چرا قدرت اتمیک می آید و زمین
و زمانرا زیر و زبر کند و ورق تاریخ را برگرداند. مادر باره این
حوادث و ملاحم چون و چرا نداریم. زیرا میدانیم که «چراهای
ما بی جواب می ماند ما میدانیم که سیر تکامل طبیعت سیر اختیاری
نیست تا اگر نمی پسندیم عوضش کنیم.

بقول سعدی بزرگ :

شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت

در این دنیا

بگفت اربدست من آید مهار نبیند کسم بارکش در قطار
اگر این کاروان که دارد مثل خرگوش از جلو میدود و
مای عقب مانده و «بارافتاده» را «لك لكانه» بدنبالش می‌کشد
کاروان سالار داشت ماهم چاره ای داشتیم.

ما هم از سیر و سلوک سرباز میزدیم و سر جای خود میخ
میخوردیم و شاید از راه پیش آمده واپس می‌گشتیم می‌گفتیم که ما
نمی‌خواهیم، مانمی‌آئیم، ما از این تمدن میترسیم.

این پیشرفت در عین پیشروی مادی عقب نشینی از کمال
معناست و ما باین عقب نشینی معنوی رضا نمیدهیم.

می‌گفتیم که عصر ماشین عصر سعادت بشر نیست زیرا این
عصر تا توانسته بر احتیاجات ما افزوده ولی نتوانسته احتیاجات
ما را تضمین کند.

در این عصر علم پیش میرود اما هر چه پیشتر می‌رود بجهل
و عجز خویش بیشتر پی‌می‌برد.

ای خوش آن روزگار که نمی‌دانستیم و نمی‌دانستیم که
نمیدانیم. ای خوش آن عهد که دیگر بازگشتنی نیست.

اگر مهار ما در کف خودمان بود و اگر این کاروان، کاروان
سالار داشت ماهم حرف میزدیم.

ما هم گریبان تابدامن چاک می‌کردیم ولی افسوس که این
کاروان کاروان سالار ندارد چه باید کرد.

پس گله ما از این نیست که چرا داریم می‌رویم ببینید من
گله دارم که چرا «اینطور» می‌رویم فکر می‌کنم حق داشته باشم از
«طور» روش و رفتارمان گله کنم زیرا اختیار این «طور» بدست
خودمان است ما میتوانیم «طور» دیگر که با مصلحت ما بهتر

«لبیق می کند جلو برویم»
 من میگویم اینراه راه باریکی است هوام خیلی تاریک
 است و خطر در کمین ماست. قبول ندارید. آنکس که از راه تاریک
 و تاریک خطر ناک میگذرد و جز گذشتن هم چاره‌ای ندارد باید
 چراغ بردارد. باید احتیاط کند پیش پا و پس پای خودش را
 ببیند و گرنه خطر سقوط. خطر فنا، خطر فساد و رسوائی حتمی
 است. نگاه کنید اینطور نیست؟ در ظلمت شب با بیم موج میان
 یک چنین گرداب هولناک این کشتی شکسته را داریم بساحل میبریم
 بساحل میبریم و خیال می‌کنیم که ایستگار شوخی است.
 اجتماع لاک پشت منشا خواه و ناخواه از پی کاروان موتوریزه
 اروپا و آمریکا می‌پیماید.

قافله تمدن، از هفت شهر عشق گذشته و ما را در خم نخستین
 کوچه در فشار تمدن قدیم و جدید گذاشته است.
 در یک چنین فشار اگر بخودمان نرسیم اگر بسبک رفتار
 و اسلوب زندگی خودمان نپردازیم کار ما زار است. خورد می‌شویم
 درهم می‌شکنیم. از میان می‌رویم. بنشینید و گوش کنید.
 تا امروز پنجاه و شش نامه از پنجاه و شش دوشیزه این شهر
 دریافت داشته‌ام که تقریباً همه را بی جواب گذاشته‌ام زیرا هر چه
 فکر کردم جوابی که سروته‌دار باشد نتوانسته‌ام باین نامه‌های
 رقت‌انگیز و جگرگداز بدهم.

این پنجاه و شش دختر بی‌گناه با عبارت‌های پرده‌دار و
 بی‌پرده نوشته‌اند که مادرزاد جهل خود و غفلت خانواده خودمان
 فدا شده‌ایم.

مینویسند که گذاشتند در شب نشینی‌ها و عروسی‌ها با مردم

در این دنیا

غفلت ربا بنشینیم و بر خیزیم و بجوشیم و برقصیم و کار را به «خرابی بصره» بکشانیم و اکنون میان مرك و رسوائی سرگردان بمانیم. توی همین نامه‌ها دختری که در آغوش برادرش گوهر عفاف خود را از دست داده هم شرح پریشانی خود را تعریف می‌کند و این دیگر خیلی «معرکه» است.

شما خیال می‌کنید که این پنجاه و چند دختر با پای خود بسمت فساد رفته‌اند؟ خیال می‌کنید که ولگردهای لاله‌زار و اسلامبول این بلارا بسرشان آورده‌اند؟

شما پدر و مادر و محیط تربیت و شرایط زندگی این چند دختر بیچاره را محکوم نمی‌شمارید؟ شما از «طور» روش ما ایراد نمی‌گیرید؟ شما دختر چهارده و پانزده ساله پا ببلوغ گذاشته خودتان را در این اجتماع مسموم باغوش ناپاک این و آن می‌اندازید و بنام تمدن جدید، بنام آزادی اجتماعی آزادشان می‌گذارید و آنوقت توقع دارید که بازهم «حقه مهر» بهمان «مهر و نشان» باقی بماند؟ راستی که خیلی زرنگید این پنجاه و چند قربانی مظلوم می‌خواهند انتحار کنند. زیرا جرأت ندارند که جریان ماجرا را بپدر و مادرشان بهمان پدر و مادر «سویلیزه» و «سوسیابل» که باین پرتگاه هلشان داده‌اند بروز بدهند «پاپا» و «مامان» از یکطرف عقیده دارند که حتماً باید «دختر باکره» بیای شمع عقد بنشانند و از طرفی با دست خود عصمت دخترشان را بدست نامحرم می‌سپارند و آنوقت این ناشایسته کاری را بحساب تمدن جدید می‌گذارند: شما کیستید؟ چکاره‌اید این روش کج‌دار و مریز را از کدام خراب شده یاد گرفته‌اید.

رومی روم هستی؟ زنگی زنگ هستی؟ آیا بمراسم و

در این دنیا

اداب قومی بستگی دارید؟ آیا پشت پا باین آداب و مراسم زده اید؟

در آن روزگار که مردم بعفاف و تقوی پابند بودند دخترشان را نیمه لخت باغوش نامحرم نمی انداختند و آتش را در کنار پنبه نمی گذاشتند .

حالا که شما در این سیر و تکامل! از فرانسه و انگلستان هم جلو افتادید و از پاپ هم کاتولیک تر شدید پس این «این» را هم نادیده بگیرید .

پس کاری نکنید که دختر بدبخت شما از بیچارگی پنجه بگریبان جان خود بیندازد و کوس رسوائی شما را بر بام فلك بسدا بیاورد . مردم گمان می کنند که در عمل طبیعی «تولید نسل» جز «تولید نسل» وظیفه دیگری ندارند؟ شما گمان می کنید که حاصل تولیدتان را باید دیگران بحد رشد و ثمر برسانند آیا این گمان بیهوده نیست !

می بینید که پسرشان در حساس ترین فصل های زندگی با سرنوشت خود بازی می کند اعتنا نمی کنند .

می بینند که دخترشان دارد ازدست میرود باز هم خون سرد می نشینند .

اما در عین حال توقع دارند که پسر و دختر از جد و جده مرحومشان پا کدامن تر و پرهیز کارتر باشند !

مسلم است که پسر عنان گسیخته ورها شده بهدایت جوانی نبود ، سربجنون خواهد زد و مسلم است که آن دختر از دست

رفته دیگر بدست نخواهد آمد. دور از جان شما در این دنیا دختر جوانی بسر میبرد که تا بخواید و تا بخواید آزاد بوده، یعنی خانواده اش برات آردی دخترشان را نوشته و امضا کرده به دستش داده بودند:

دامنه آزادی این دختر تا آنجا وسعت یافته بود که کلید درخاندان تری کیفش بود. بنا بر این اگر تا سپیده صبح هم اینجا و آنجا با این و آن بسر میکرد دل واپس نبود. پدرش میدانست. مادرش هم میدانست. عمه میدانستند که «یارو» در چه طوفان و طغیانی بسر میبرد اما بنام «تمدن جدید» خونسرد بودند.

مگر خانواده های اروپائی «دم» دخترشان را بمشت می گیرند و توی کوچه و خیابان زاغ سیاهش را چوب میزنند؟ مگر ما در تمدن جدید بسر نمی بریم!

ناگهان حادثه ای پیش آمد و پرده ازر از نهفته برافتاد. در این هنگام رك غیرت پدر بیدار شد و خونش بجوش آمد و بایک گلوله گرم خون دختر آستن خود را بخاک ریخت یعنی کشک!

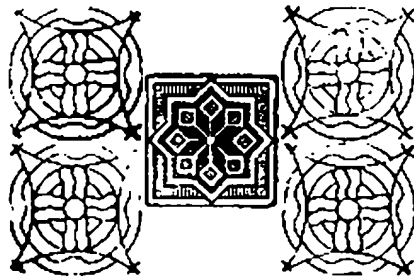


جمع پریشان ما که بدنبال کاروان تمدن همچون «لاک پشت» سلانه سلانه راه میرود عقب مانده ترین دسته های این کاروان است و چون عقب مانده است بدبخت است.

خودش را گم کرده است ورشته کارها را از دست فرو گذاشته است.

در این دنیا

نمی‌داند که رومی روم . یازنگی زنگ چه صیغه‌ایست؟
می‌خواهد کج‌بدارد و نریزد . می‌خواهد با آتش بیفتد و آتش
تگیرد . می‌خواهد . معجزه کند اما از دستش بر نمی‌آید .
جمع پریشان ما دختر جوانش را بانره غول‌های بیابان
توی یک‌رخ‌تخواب می‌خواه‌باند و می‌گوید «تمدن جدید»!
و در عین حال از این دختر عفت و تقوا و بکارت و طهارت
می‌خواهد و می‌گوید «مراسم قدیم»!
و بالاخره نمیداند که مقصود ...؟؟



MARIAGE D' AMQUR

برای شما که به « ماریاژ دامور » ایمان دارید و اصرار دارید که عشق را با ازدواج بیامیزید و به مزه وصال لذت ابدی ببخشید قصه عشق و ازدواج خودم را تعریف می‌کنم.

منهم در ابتدای جوانی با این ایده آل شبهای خودم را بروز می‌رسانیدم منم مثل شما به « ماریاژ دامور » عقیده داشتم دلم میخواست با دختر خاله‌ام « مولود » عروسی کنم زیرا این دختر عشق من بود، این دختر دل من بود.

شما که امروز در کیف و مستی جوانی بسر می‌برید و بقول مولوی جهان را « پر آفتاب و نور ماه » می‌بینید زندگانی چند سال پیش مرا با امروز خودتان بسنجید.

منم مثل شما قلبی لبریز و جانی مشتاق و خاطری آشفته داشتم.

نقش « مولود » نقش سعادت من بود.

شکل مولود شمایل آرزوی من بود.

من مولود را مایه امید و هسته وجود و فروغ سعادت خودم می‌شمردم.

عشق من نسبت به دختر خاله عزیزم عشق یکسره نبود تا با اصطلاح بابای همدان « دردسر » خیز باشد. مولود هم مرادوست میداشت. مولود هم بخاطر من شبها ستاره می‌شمرد تا چه وقت روشنائی روز دنیا را روشن کند و دیدار من در غمگده خاطرش چراغ مسرت بی‌فروزد.

هنوز من کلاسهای پنجم و ششم دبیرستان نظام را می‌گذرانیدم و دختر خاله‌ام تازه بدبیرستان فروغ پا گذاشته بود که بهار عشق

و چون ما گل کرد و این گل روز بروز بر رنك و عطر و جلوه و جلای خودش می افزود تا من دوره دانشکده را پایان بردم و پاگون ستاره دار بر شانه ام دوختم.

حدیث عشق ما در خانواده ما مثل حدیث لیلی و مجنون بصورت افسانه ای در آمده بود که برای همدیگر تعریف میکردند حیرت میکردند و از این تعریف و حیرت کیف میکردند اما افسوس میخوردند که این عروسی سر نخواهد گرفت زیرا میان این دو تا خواهر دریائی از خون و خشم موج میزند.

میان این دو تا خواهر که بزرگترشان مادر من و کوچکتر- شان مادر مولود بود آتش کینه شعله می کشید.

مادر من برای مادر مولود شمشیر تیزی می کرد. و من برای مولود غش میکردم. امیدوار بودیم که عشق ما دو جوان آرزومند نسبت به همدیگر میان مادران ما لنگ آشتی بیندازد. بجنگ خانوادگی صلح بدهد و عروسی ما بیدرد سر صورت بگیرد ولی مادر مولود خشمناک تر از آن بود که با مادر من از در صلح در بیاید. بمن گفتند که مولود را فراموش کن و بگذار برضای دل تو زیبا- ترین و دلخواه ترین دختران این شهر را بحجله عروسی تو بیاوریم.

بمن گفتند این دختر که بردامن مادری ثروتمند تربیت شده و باناز و نعمت بار آمده و باعتراف مادرش دست بسپاه و سفید نزده بدرد تو نخواهد خورد.

گفتند این مولود اگر برای عشق و شعر و خیال موجود برازنده ای باشد، برای زندگی برازنده نیست.

گفتند و گفتند و از این حرفها بسیار گفتند ولی این حرفها
بگوش چه کسی فرو خواهد رفت؟ کی گوش خواهد داد؟
در خانه ما سرو صدا در گرفت. میان من و برادرم کار بدعوا
کشید.

قسم خوردم که اگر بخاطر من از مولود خواستگاری نکنید
نه شما و نه خودم هیچکدام را زنده نخواهم گذاشت. بروی برادرم
پارا بلوم کشیدم و داد و فریاد کشیدم و آنقدر زحمت کشیدم تا
خانواده ام را قهراً در برابر دلخواه خود بزانو در آوردم.
مولود هم بماجرائی مانند ماجرای من در افتاده بود مولود
هم تا آستان مرك پیش رفت و تقریباً مرد و دوباره زنده شد و رنج
بینهایت برد تا مادرش را آرام ساخت و با اینهمه محنت و مکافات
بشبی رسیدیم که شب وصال من و مولود بود.

خدایا چه شبی بود. شبی بود که از خدا میخواستم که «کلید
صبح» را بچاه بیندازد و روشنی روز را بمشرق برگرداند و ظلمت
شب را تا بامداد قیامت امتداد بدهد.

آنشب شب زفاف ما بود و از فردا ماه عسل ما آغاز شده بود.
ماه عسل ما هم شیرین تر از عسل بر گذار شد و من و مولود
بشهر باز گشتیم. مسلم است که دیگر دوره زندگی فرا می رسد.
دوره زندگی ما فرا رسیده بود.

این عفریت که ما اسمش را زندگی گذاشته ایم از ورای احلام
جوانی ما یواش یواش چنك و دندانش را در آورده و بمانشان داد.
هیولای حقیقت از پس پرده تخیلات شاعرانه ما آشکار شد
و این من بودم که چشم بیناتری داشتم و چشم انداز مهیب و مخوف
زندگی را در حجله عروسی خود مان میدیدم.

در این دنیا

مولود هم چنان عروس بود. مثل يك خر من گل بروی تخت خواب
وار شده بود. روزها خسته و مانده و گرسنه و تشنه از سر باز خانه
بر میگشتم و بجای آب و نان و بجای قوت و غذا فقط مولود را
دیدم که هنوز از بستر شبانه بدر نیامده است.

ناهار ما چلو کباب کوچه و شام ما باز هم چلو کباب کوچه
بود.

برای من که يك ستاره بیشتر بر روی دوش نداشتم و در خانوادگی
تربیت شده بودم که جز از راه مشروع کسب درآمد را بمن یاد
نداده بود. استخدام آشپز مقدور نبود. او هم از آشپزی حتی از
«پختن آش» هم سر رشته ای نداشت و از آنچه يك زن باید بداند
بوس دادن بمن و بوس گرفتن از من درس دیگری نیاموخته
بود.

پیراهنهای چرکین من روی هم انباشته میشد و کار من
بجائی میرسید که با داشتن ده تا پیراهن باید یک هفته حمام خودم
را بعقب بیندازم تا رخت شوئی رخت شسته مرا بیاورد.

آهسته آهسته مولود محبوب من صنعت باج و بوس را هم
نمی توانست دلچسب و بدیع از کار در بیاورد زیرا بخودش هم
نمیرسید.

حوصله نمیکرد که بزلف های درهم و برهمش شانه بزند.
حوصله نمیکرد دست و رویش را بشورد.
حوصله نمیکرد پیراهن روزش را بهنگام خواب در بیاورد.
و یادست کم بنشیند چین و چروک پیراهنش را زیر اتو هموار
کند.

جواد فاضل

من زنم را خیلی دوست میداشتم. آنقدر دوستش می‌داشتم که نمیخواستم آب توی دلش تکان بخورد ولی زن من خودش را دوست نمیداشت.

زن من نمیدانست که این زندگانی آشفته دوام پذیر نیست.

زن من نمیدانست که زن است.

زن من خیال می‌کرد که برای همیشه من محمودم و او مولود است و همچنان دختر و پسری که بچبوحه عشق و جوانیشان را می‌گذرانند نسبت بزندگی بی‌اعتنا بود. زن من باعتبار خاطرات گذشته زندگی را مسخره کرده بود.

آهسته آهسته در چشم همدیگر از چشم همدیگر افتادیم. من ناراحت و ناراضی بودم و مسلم است که نمیتوانستم خودم را راحت و راضی نشان بدهم زیرا حساب یکروز و دو روز و یکسال و دو سال نبود. مولود هم که طبیعتی از برك گل لطیف تر و ظریفتر داشت نمیتوانست درشت گوئی مرا نرم بگیرد. یکی مولود گفت و یکی من گفتم و بالاخره در انتهای دو سال تلخی و تندی و ناگواری کار ما بطلاق کشید.

من و مولود بعد از عشق و عروسی و کامرانی و ناکامی یکدیگر را ترك گفتیم و من اکنون احساس میکنم که هر دو تایی ما باشتباه بودیم. ما میخواستیم خیره سرانه بازندگی بچنگیم و بازهم زنده باشیم مادر برابر حقایق، احلام و تخیلات را بسیج کرده بودیم «ماریاژ دامور» صورت پذیر نبود زیرا اساساً عشق و ازدواج باهم جور در نمی‌آیند.

در این دنیا

ما « ماریاژ دامور » را با « ماریاژ دامیتیه » اشتباه کرده بودیم. ازدواج بادوستی چیز دیگر است زن و شوهر نباید عاشق و معشوق یکدیگر باشند. زیرا زناشوئی با تکلفات و تعارفات خودش نمیتواند عشق زود رنج و حساس را بخود بپذیرد. زن و شوهر باید باهم دوست باشند و دوستانه بحل و عقد و بست و گشود زندگانی خود برسند.

جوانان ما که اینقدر سنگ عشق بسینه میکوبند و اینقدر دست و پا میکنند که پایه ازدواج را برشالوده عشق بگذارند پشیمان میشوند.

جوانان ما نمیدانند که عشق در حقیقت خود جز حرمان و هجرمان معنی دیگری ندارد. نه تنها لطف عشق را در فراق گذاشته اند بلکه اگر فراق نباشد عشقی نخواهد بود و البته میان زن و شوهر که در کنار هم بسر میبرند و از پیراهن تن بهم محرم تر و نزدیک ترند عشق صورت پذیر نیست.

عشق یعنی اشك. عشق یعنی آه. یعنی شب زنده داریها و بیقرارریها. یعنی غم خوردن و از غم خواری لذت بردن.

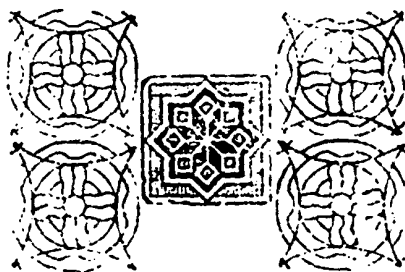
یعنی دور نمائی را از دور دیدن و بعد در کارگاه خیال بوی رنگ دادن و جان دادن و باوی نجوی گفتن و بخاطرش فکر کردن. آن کدام آدمیزاده است که در آغوش همسرش غرق باشد و باز هم با خیال وی حرف بزند و برایش قول و غزل تعبیه کند. مردم میگویند که بعد از ماه عسل ماد حنظل آغاز میشود و راست هم میگویند.

شهد وصال آن قدرها قوی نیست که بتواند بدرد حنظل بعد از عسل بخورد. وصال میآید و عشق میرود و نوبت را بخشم و

خشونت زندگی میدهد. در اینجا تنها دوستی و درستی و غمخواری و غمگساری بفریاد خانواده‌ها خواهد رسید .

در این هنگام میدان میدان زنیست که خواهرانه دست بدست شوهرش بگذارد و پاپای وی در فرازونشیب زندگی بالا و پائین برود. مولود رفت . مولود که محبوب من و معشوق من و مخلوق شعر و خیال من بود از من طلاق گرفت و من هم بعد از چندی با دختر دیگری ازدواج کردم. اما دیگر اشتباه نکردم. من این دختر را پیش از ازدواج دوست نمی‌داشتم ولی حالا که سه چهار سال است از عروسی ما میگذرد می‌بینم روز بروز بیشتر دوستش دارم و اطمینان هم دارم که این محبت برقرار خواهد ماند زیرا این محبت معقول است ، مستدل است . این محبت منطقی و برهان دارد.

من برای شما که به «ماریاژ دامور» ایمان دارید و اصرار دارید که عشق را با ازدواج بیامیزند ، قصه عشق و ازدواج خود را تعریف کرده‌ام تا هم برای شما و هم برای جوانان دیگر ایران مایه حیرت و عبرت باشد. تا از من بشنوید و بگذارید پرونده عشق شما از پرونده عروسی شما سوا بماند میشنوید؟.



درويك پرده

دنیا .. این دنیای ما صحنه وسیعی است که نمایشگاه بازیهای زندگانی ماست . در این صحنه وسیع بشریت را به جست و خیز و تلاش و کوشش و زد و خورد واداشته اند و خودش را هم واداشته اند که بنشینند و بازیهای خودش را تماشا کنند .

این بشر محکوم ، این بشر مظلوم و مجبور را در صحنه تماشائی زندگی مثل عروسک های خیمه شب بازی برقص در آورده اند و برای اینکه تزنده است بر قصد و تانفس دارد دست و بال بزند و خودش را در این دست افشانی و پای کوبی «مختار» بشمارد رشته های قهر و جبر را از چشمش پنهان کرده اند :

« در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم »

این صحنه وسیع که نمایشگاه بازیهای زندگانی ماست به «رژیسور» و «گریمر» و «دکوراتور» حاجتی ندارد. گذشت روزگار حالتها و کیفیتهای بازی را عوض میکند و باین صحنه آنقدر تحول و تنوع می بخشد که نمیگذارد بازی ما خسته کننده و نفرت آور از کار در بیاید

با مرور ایام دکورها عوض میشوند ، گریم ها عوض

میشوند .

بازیگران این صحنه هم خود بخود از ابهام وجود بدر می آیند و خود بخود در ابهام وجود فرو میروند . خودمان بازی می کنیم و

جواد فاضل

خودمان تماشا می کنیم ولی خیال می کنیم که بخاطر سرگرمی
ما این صحنه حیرت انگیز و عبرت آور را بوجود آورده اند و
جسمی را ازدنیای دیگران باین صحنه کشانیده اند تا بازی کنند
وبما حظ ولذت بدهند.

مانمی دانیم که قضیه از چه قرار است و گرنه می توانیم بنشینیم
و فکر کنیم و بخاطر بیچارگی های خود چاره ای بیندیشیم.
از ما می پرسند آیا این داستانها حقیقت دارد؟ آیا «صحت»
دارد؟ آیا میشود باور کرد که در این دنیا «چنین و چنان» هم صورت
بگیرد؟

انگار که من در دنیای دیگری بسر میبرم و خوانندگان
عزیز من ازدنیای من افسانه ای بیش نشنیده اند و نمی توانند حقایق
افسانه مانند زندگی را از قلم افسونکار من باور کنند.
چرا؟ مگر نمی بینند؟ مگر نمی شنوند؟
مگر خودتان شاهد آن میمر که ها که معرکه های حیات است
نیستید؟

عشق میورزیم و غم می خوریم و جوان می شویم و جوانی
میکنیم و خودمان بعشق و غم جوانی و حرمان خود می نگریم.
اما نگاه ما آنقدر بیگانه است که نمی توانیم جلوه های زندگی
خود را بشناسیم.

دوست میدارند و فریب میخورند. شوهر می کنند و ترك
می گویند. زن میگیرند و طلاق میدهند.

در این دنیا

خانه‌های آباد را ویران می‌گذارند و خانواده‌های خورسند و خوشنود را به ماتم مینشانند، و پشت سر هم این بازی‌ها را در صحنه عنایم دنیا تکرار میکنند. چرا تکرار میشود؟ چرا تجدید میشود. چرا از این حقایق عبرت آور عبرت نمی‌گیرند؟ میدانید چرا؟

اگر می‌توانستیم خودمان را توی این صحنه بشناسیم و بحال خودمان اشک ریزیم و بر حال خودمان خنده بزنیم، دیگر از این بازیهای گریه‌آور و خنده‌آور را تجدید نمی‌کردیم. من در صحبت امروز یک پرده از «کمدی تراژدی» زندگی را توی این صفحه جلوی چشم شما میگذارم و دلم می‌خواهد بدلتخواه من این بازی را تماشا کنید. ببینید می‌توانید بازیگران این صحنه تماشائی را بشناسید.

از کجا که خودتان نباشید؟ از کجا که خودمان نباشیم؟ حالا تماشا کنید.

پرده بالا میرود و در صحنه خانواده يك آقا که اسمش شوهر است با خانمی که بانوی خانواده و همسر آقا است روبروی هم میایستند با هم حرف میزنند.

هر دو خشمناک. هر دو دلتنگ.

* * *

– می‌خواهید به‌می‌گون بروید، اینطور است؟

– اینطور است!

— اما من اجازه نمیدهم.

— حاجتی با اجازه شما ندارم زیرا شما علاوه بر میگون به

«فشم» و «اوشان» هم رفته اید و از من اجازه نداشته اید.

— عجب - مگر بنا بود سوهرا از زنش اجازه بگیرد و بگردش

برود؟

— عجب از جمال شما آقا، اگر این بنا نیست زن هم از شوهرش

نباید اجازه بگیرد.

— خانم؛ توداری با آتش بازی میکنی. تو نمیدانی که زنه‌های

نجیب بی اجازه شوهرشان قدم از قدم برنمیدانند.

— مگر گردش در بولوار میگون بانجابت منافات دارد؟

— برای زنیکه از شوهر خود اجازه نگرفته این گردش حلال

نیست.

— کی گفته؟

— دین، قانون، علاوه مقررات اجتماع. . . .

— بیخود پای دین و قانون را بمیان نیاور. بگو مرد گفته.

بگو مردها گفته اند. همین!

— زن هم اینطور گفته. مگر زن عضو اجتماع نیست؟

— نه هرگز، اگر زن بیچاره. زن بینوا. اگر این موجود

محروم و مطرود عضو اجتماع بود هرگز سند بدبختی خود را

امضا نمیکرد.

— او. . . . تا دنیا بود اینطور بود.

در این دنیا

- ولی حالا دیگر اینطور نیست. حالا دیگر زن ذلیل و بدبخت و بیچاره نیست.

- یعنی چه؟

- یعنی که شما مردها نمی‌توانید با جریان زمان جلو بیاورید. یعنی که شما بامغز قرون وسطائی فکر میکنید ولی دنیای امروز نظام قرون وسطی را فسخ کرده است.

- حقیقت اینست که دیگر نمی‌توانیم باین زندگی ادامه بدهیم.

- برای اینکه شخصیت من در این خانه شخصیت يك انسان نیست. من بيك تکه مبل میمانم که هر وقت بخواهید می‌توانید مرا بفروشید، پس زود باشید طلاقم را بدعید زود.

- راستش را بگو. در زندگی تو شبیح یکمرد بیگانه را من بینم که ترا بعضیان و طغیان کشانید راست و گرنه تو...
- بشما مربوط نیست

- چطور بمن مربوط نیست؟ ای.

- ما که داریم همدیگر را ترك می‌گوئیم. چه نجیب باشیم و چه نانجیب بکسی ارتباط ندارد.

- توداری مرا میکشی. توداری جانم را می‌گیری. تو قاتل منی!

- چه حرفهای بچه‌گانه! مگر من حق ندارم در زندگانی نبود «راز» داشته باشم.

- هرگز! هرگز نباید راز تو از شوهرت پنهان باشد.
- ولی راز تو از زن باید پنهان باشد؟
- آخر حق تو نیست که راز مرا بدانی.
- کدام قانون مرا از این حق محروم کرده؟ حتماً دین.
- قانون. اجتماع یعنی مردها؟
- اینطور نیست؟
- البته.
- اگر من اطاعت نکنم.
- دیگر میان ما رابطه‌ای برقرار نخواهد بود.
- بسیار خوب، بسیار خوب.
- فکر کن ببین چه میگوئی. بآینده بچه‌هایت فکر کن.
- بچه‌های من؟ همین بچه‌های تو نیستند؟
- بچه‌های منم هستند ولی این توئی که داری خانه ما را خراب میکنی.
- تو چطور؟ کارهای تو خانه خراب کن نیست؟
- این توئی که سر ناسازگاری داری.
- من؟ تنها من؟ آنکس که تا ساعت سه صبح توی میخانه‌ها و کاباره‌ها پلاس است کیست؟ آنکس که همه روزه با اسم اداره از خانه بیرون میرود ولی برای يك لحظه هم شده توی اداره بند نمیشود کیست؟ آن کس که وقت و بی وقت «ازما بهتران» برایش تلفن میزنند و با درسش نامه «فدایت شوم» می نویسند کیست؟ معهدا این منم که سر ناسازگاری ندارم؟ ای خجالت کجائی؟

.....

در این دنیا

این منم که سرناسازگاری دارم یا تو؟ یا تو که چند برابر
رج خانات را پپای این و آن میریزی و پشت سرهم چک میکشی
و رج میکنی؟ آیا شهادت این «ته چک» ها قبول نیست؟

.... -

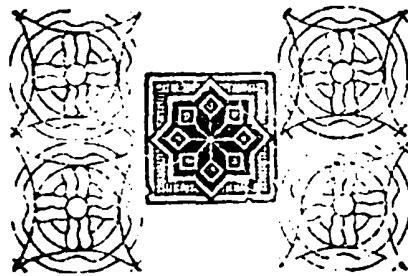
- شبیح یک مرد؟ یک مرد بیگانه! در زندگی من می بینی؟
اگر یکچنین شبیحی در زندگی من نباشد تو کاری میکنی که من
از روی لج و لجبازی شخصاً بوجدش بیاورم. تو کاری میکنی که
من شرف و آبرو و حتی حیات خودم را در راه انتقام بلجن بکشم
من ترا دوست میداشتم آنطور که هیچکس دوست نداشت. تو
بدای دوم من بودی و حرفهای تو برای من جلد دوم قرآن بود.
من پشتیبانی و جوانمردی و بزرگی تو نیازمند بودم، من
روشنائی سعادت خود را در پیشانی تو میدیدم. تو تاج افتخار و
شرافت من بودی که بر پیشانی من میدرخشیدی، من زن تو بودم
و سایه تو بر من سایه خدا بود... تو بمن توهین کردی، تو عشق و وفا
و نجابت و تقوای مرا مسخره کردی، بمن خنده زدی، بحیثیت زنانه
من لکه ننگ و رسوائی گذاشتی و حالا بیشرمانه توی چشمانی که
برای نخستین بار بروی تو باز شده و جز تو در این دنیا هیچکس
را مرد نمی بیند نگاه میکنی. و از «شبیح یکمرد بیگانه» حرف
«بزنی، زودباش طلاق بده، طلاق بده»

«باگریه شدید»

- من هرگز از تو دل نمی کنم، هرگز نمیتوانم دور از تو
زندگی کنم.

جواد فاضل

- زود باش طلاق بده تا من زندگی را طلاق بدهم. من میخواهم
از تو و از این دنیا یکبار فرار کنم. من دیگر طاقت این همه رنج و عذاب
را ندارم. نمی توانم آبروی خود را در لای و لجن به بینم.
- عزیزم. قول میدهم. قسم میخورم، عهد می بندم که دیگر
باتو باشم. بخاطر تو. فقط بخاطر تو.
- برای من؟. فقط برای من؟ برای من تنها؟ .. دیگر چه
حاجتی بمی و میگون دارم همه چیز من توئی، همه کس من توئی.
- ای عزیز من
- ای عزیز من
همدیگر را باغوش می کشند.
پرده پپائین میافتد.



در دو پرده

اینهم يك صحنه ديگر از صحنه های تماشائی زندگانی ماست.
از کمدی به تراژدی می رود و از آنجا با اشک و آه در می آید
و بعد به پشیمانی می رسد و بعد... دیگر نمی دانم چه بسرش می آید.
گریه هایی که در گمین خنده ها بغض کرده و بغمه شده و
پشیمانی که در نوشته ها پنهان مانده اند.

این صحنه را در دو پرده تماشا می کنید ولی اگر درست تماشا
کنید يك پرده بیش نیست.

سعادت است؟ شقاوت است؟ گریه آور و خنده دار هر چه هست
همین است.

پرده اول

داریم بسینما دیانا می رویم.
در آنجا برای نخستین بار داستان جاویدان «میرزا بل» را
بقیمت میلیونها فرانک سرمایه و بقیمت شهرت گرانبها تراز فرانک
«هاری بوز» و مع هذا سرودست شکسته به «سن» آورده بودند.

دم عمارت سینما دوستی از دوستان جوانان را که تازه عروسی
کرده و اما در جشن عروسی خود از شما دعوت نکرده می بینید
دوست شما با همسر تازه عروس خودش جلو می آید، دست شما را
دوستانه می فشارد و بعد از این موجود ضعیف و ظریف را که از
ساق پا تا بیخ گلو توی پالتوی پوست فرورفته بشما نشان میدهد
و با همان لحن صاف و صمیمی خودش میگوید:

- زن من!

برای شما این زن دید نیست.

جواد فاضل

می‌خواهید این خافم جوانرا با این دست و پای باریک و
وبروی ضعیف و ظریف که در عین حقیقت حالتی خیال منش دارد
از نزدیک به بینید.

ضعف و ظرافت و لطف و ابهام بشکل عروسی در آمده که بازو
بیازوی دوست هنرمند شما داده و جلوی شما ایستاده است سیمای
مهتابی رنگش در «مه» مرموزی پنهان است.

مثل اینکه هوا مه دارد و شما ازورای ابر نازکی این چهره
غم‌آلود را تماشا میکنید. مثل اینکه طور شبرنگی بر روی قرص
ماه افتاده و قرص ماه را از پشت آن طور شبرنگ بشما نشان
میدهد.

بازهم اصرار می‌ورزید که این هیکل رازدار و نازدار را
سیرتر تماشا کنید تا تمرکز عشق‌ها و آرزوهای دوست جوان خود
را در وجود همسر عزیزش دریا بید. آنهمه شیفتگی و شیدائی، آنهمه
تب و تاب، آنهمه بیقراری و بی‌بند و باری که جوان حساسی را در
طول یک عمر ناراحت میداشته امشب بصورت این خانم که مشتی
استخوان بیش نیست جلوه گراست.

آیا بازهم این خانم تماشائی خانم نیست؟ این همان «شاخ
نبات» است که بخاطرش قول‌ها و غزل‌ها سروده میشد و بهوایش
قندها و شکرها بر خاک راه فرو میریخت.

این آن ماه شب چهارده است که از هجر خود قامت عاشق
خود را همچون «مه یکشنبه» دو تا کرده بود و میان آشنا و بیگانه
انگشت نمایش کرده بود. از شیراز تا تهران و از تهران تا مشهد و از
اینجا تا آنجا همه جا بخاطر همین ایدآل که حالا توی پوست خز
غرق شده در غوغا و فریاد شاعری غرق شده بود.

در این دنیا

پس چه خوب شد!

چه خوب شد که ماه نامهربان سرمهربانی گرفته و از گریبان آسمان بدامان عاشق خود افتاده است.

از شادمانی دوست جوانتان شادمان میشوید می بینید که غمی ندارد و غصه‌ای نمیخورد ترکش میگوئید. او را با حال و حالتی که دارد بخیال خودش و امیدگزارید آخر ما اینطوریم.

دوستان ما همیشه دوستان رنج و محنت ما هستند.

تا آه داریم و اشک داریم «دوست» میخواستیم و در آن هنگام که شعله آه فرونشست و نم‌اشک فروخشکید دیگر کاری بکار دوست نداریم.

بیهوده از دوست «مشغول» سراغ نگیرید. بگذارید وقتی که «معزول» شد، خودش بسراغتان خواهد آمد.

دوست شما اکنون در آغوش شاهد و شکر غرق است و

دوست ندارد که توی کوش بدوید و کیفش را بهم بزنید. در سالن سینما از این دوست کناره میکنید و حتی در کوچه و خیابان هم از وی دوری میگیرید تا مبادا موی دماغ و مایه درد سرش باشید.

آنشب بر روز آمد و آن سال بسر رسید و بدنبالش شبها بروز آمدند و سالها بسر رسیدند تا در تابستان سال گذشته یکبار دیگر دوست خوشبختان را با مایه خوشبختیش در «هتل بابلسر» میبینند جمعی جوان و خوشدل و خوشگل دست هم گرفته سر بمستی و وبی‌پروائی گذاشته بودند.

بساحل بحر خزر آمده بودند تا در محیط آزاد «خیلی هم آزاد» آنجا آنطور که دلشان، میخواهد بسر ببرند جمعی بودند

جواد فاضل

که شمعی داشتند و شمع این جمع عروس ضعیف و ظریف آن شب بود.

بسیار قشنگ و شرخ و شنک شده بود. دیگر بدور شکل ماهش
هاله غم نمی چرخید زیرا غمی نداشت. رنجی نداشت، بلکه دور
از هر چه رنج و غم دنیا است شور و نشاط و لوندی و دلربایی داشت.
اسمش مینا بود؟ مثل اینکه «مینا» بود ولی مینائی بود که در
کرانه‌های دریای شمال مینوی زیبای الهی را بوجود آورده بود.
راست راستی که به همان خانه عظیم و عالی با بلسر در شور
و نشاط جذب می‌شد این مینا یک پارچه نشاط و مستی بود.
زنها از دست این مینا عذاب میکشیدند زیرا نمی‌توانستند
در کنار یک چنین «آتش پاره» از خودشان گرمی و گیرندگی
نشان بدهند.

مردها در هوس لب‌بودهان شرابگون مینا خون می‌خوردند
زیرا گربه مفلوک و مفلسی بودند که در کنار «دنبه» جا داشتند
و چنگشان از «دنبه» بدور بود.

دور از اکیپ‌های دوستانه شما که اکیپ عصمت و پرهیزکاری
است در این جمع از عصمت و پرهیزکاری نشانی نبود همه چشم
بدست همدیگر داشتند و میدانستند که قضیه از چه قرار است منتها
خودشان را به نوجه «علی‌چپ» میزدند تا اصول دوستی نلرزد. یا
بتمدن جدید که همه را مال همه میداند اهانت نشود. در این جمع
ناپرهیز کار مینا همچون شمع میدرخشید.

در این دنیا

مسلم است که باید پروانه اینشمع شوهر خودش باشد اما اینطور نبود.

شمع جمع پنهان از چشم شوهرش. چشم بدنبال پروانه دیگری دوخته بود که زر در کف وزور در بازو داشت. مگر سدی نگفته: «هر کرا زر در کف است زور در بازوست؟»

این جوان زردار وزوردار که علاوه بر زر وزور خود زن و بچه دم داشت محرمانه با مینا گرم گرفته بود. کمال آرزوی مینا بر مرثت این مرد بود که اسمش بهمن بود. مینا محبت نمیخواست اسق نمیخواست. آزادی نمیخواست.

کمال آرزوی این زن دلربا که در ساحل بحر خزر شمع سمعی شده و شمال سبز و خندان ایران را در موج خنده‌ها و برسندیهای خود غرق کرده بود سکه و اسکناس است و اکنون و شبخت است که بکان سکه و اسکناس راه یافته و مردی مثل بهمن را بدام کشیده که اگر بخواند شمال ایران را در دریای ثروت خود غرق کند.

بنا بر این چرا دل باونبندد. چرا شوهرش را باونفروشد. چرا اندام دلارای خود را باغوش وی نیندازد.

از هر فرصتی نوبتی میگیرند و بنوبت خود توی قایق مینشینند و از زیر پل «بابل» تادم پلاژ بر سینه خوشرنك آب پارومیزنند. بال ببال هم میدهند و بر روی شنهای لطیف کناره چشم و دل.

جواد فاضل

بدورنمای بنفش دریا می سپارند.

موجها از کرانه‌های دوردست سر بر می کشند، غرش میکنند
غریو، می کنند. کف بلب می اندازند و باهمین همه و هیاهو
بساحل میرسند و خودشان را بروی ماسه‌های ساحل فرو می اندازند
و در ماسه‌های ساحل فرو می روند.

این هیولای شناگر پیکر غول آسای خود را در پیش پایشان
بروی شنها می اندازد و گوش ماهیهای کف آلود خود را وحشیانه
بقدمشان فرو میریزد و خود محو میشود، انگار نه انگار!
دوتائی از تماشای این موجهای کلان لذت میبرند. به این
دبدبه وطنطنه خنده میزنند.

خیال میکنند که عشق خودشان از این موجها مواج تر و
حاصل عشقشان از گوشهای دریا ارزنده تر است.
برای همدیگر قسم میخورند. بهمدیگر وعده‌ها و نویدها
میدهند. بهوای آینده طرحها و نقشهها میریزند.
بهوای آینده، بهوای پرده دوم.

پرده دوم

از تابستان گذشته یکسال میگذرد و نوبت بتابستان امسال
میرسد.

دوباره ببابلسر میروید و مهمانخانه بابلسر را می بینید اما
دیگر از قهقه خنده و غوغای سرور صدائی نمی شنوید. آن شمع
فروزان که جمعی را در پیرامون خود پروانه وار می چرخانید
دیگر شمع جمع نیست.

در این دنیا

دیگر فرو فروزی ندارد. دیگر دل غنچ زدن و لب خندیدن
ندارد.

طی این یکسال آنچه از دست مینا بر میآمد بر سر شوهرش
آورد و بالاخره کارد با ستخوان و کار بطلاق کشید.
مینا از شوهرش طلاق گرفت و بنا بوعده‌ها و نویدهای ساحل
دریا با بهمن ازدواج کرد و هم‌اکنون بهمن و مینا رو بروی هم توی
یاق اطاق خلوت نشسته‌اند و با هم دعوا دارند.
گناه از تو بود.

- نه گناه از تو بود.

- این تو بودی که توی گوشم افسانه عشق و جنون خواندی
و خانه سعادت‌م را بر سرم خراب کردی.

- نه خانم تا از جانب شما کشتی نمیشد کوشش من کاری
سورت نمی‌داد و حالا احساس می‌کنم که چشم‌بندی‌های شما مرا
از خانه و خانواده‌ام بدور انداخته و بچه‌هایم را تار و مار کرده
است، تو بد بنختم کردی.

مینا بگریه درمی‌آید:

- بمن نگاه کن تا وعده‌های کنار دریا، کنار همین دریا را
بیاد تو بیاورم تو فکر میکنی که خداهم فراموشکار است.

- خواهش دارم اسم خدا را بزبان نیاورید.

شما که اساساً خدائی را نمی‌پرستید حق ندارید دم از خدا
بزنید.

- ولی شما خدا را می‌پرستید؟ تو اگر خدا پرست بودی
بخدا قسم نمی‌خوردی که تا آخر عمر با من وفادار باشی. تو اگر

جوادفاضل

خدارا میشناسی بدوست خود خیانت روا نمی‌داشتی.

– مگر چه کرده‌ام.

– مگر تو بمن قول نداده بودی که بیدرنك همسرت را

طلاق بدهی و مرا درخانه خود بجای خانمت بنشانی.

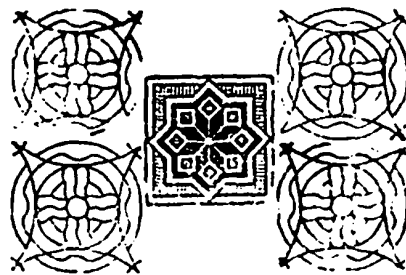
– این کار برای من مقدور نیست. هرگز. هرگز.

– پس برای من هم مقدور نیست با تو زندگی کنم.

برای من مقدور نیست بایک مرد فربکار و دروغگو بسر برم

در پایان پرده دوم مینا و بهمن محضر طلاق را ترك میگویند

بهمن بخانه خودش برمیگردد ولی مینا... ولی مینا...



ای سرور !

ای سرور ! سرور دل من در زندگانی امروز من خاطرات
دیروز من است . میدانی ؟ من بدیروز خود زنده ام منتها
کاری می کنم که سیر زمان را بعقب برمیگردانم و بقول شهریار
«بابارپیری» از «کوره راه زندگی» برمیگردم و علی رغم فطرت
طبیعت درمه‌ها و مبهمات گذشته خودم فرو میروم و مسلم است که
این بازگشت جبری چند لحظه بیش دوام ندارد .

چه زود که دوباره چشم من به پیش پای من باز میشود و دوباره
راه باریک و تاریکی را که به آینده مجهول ما منتهی میشود پیش
میگیرم .

معهدا دلم خوش است که هنوز خاطرات من زنده اند و با
من حرف میزنند . هنوز نمرده ام و میتوانم با زبان بی زبان گذشته
های خودم را بحرف بگیرم .

همسر من ، همسر مهربان ، من این زن جوان که همدم و
همراز من و محرم اسرار من است مرا به حال خودم می گذارد و
می گذارد که در این چند لحظه باشبح دل افروزی که در دل دارم
خلوت کنم .

در دفتر خاطرات من اینجا و آنجا چند لکه کمرنگ خشک
شده است و من با این لکه های خشک شده کار دارم این لکه های
کمرنگ و شاید بی رنگ مثل چند قطره اشک که بر صفحه سپیدی
بچکد و بعد بخشکد جلوه سایه نمائی دارند .

در چشم شما این سایه های مرده موج ندارند . اوج ندارند
جان ندارند که بجنبند زبان ندارند که سخن بگویند اما در چشم
من . وای که این سایه ها چقدر شور و شرو و تب و تاب دارند .

وای که در چشم من چه تلاطم و تراحم و طوفان و طغیان
می اندازند.

این سایه‌ها که در زندگانی گذشته من هنوز همچون داغها
بر برگهای لاله، همچون دانه‌های شب‌نم بر سبزه‌های چمن، همچون
اشکهای نارس در لابلای مژه ابهام دارند. خیال دارند. گریه و
خنده و شادی و ماتم و تلخی و شیرینی دارند.

دریا میشوند، دریائی که کرانه و کناره ندارد. آسمان
میشوند. آسمانی که خود مانند آفتاب نور و حرارت و فعل و انفعال
دارد.

من در ساحل این اقیانوس بی پایان می نشینم... موجهایش
را تماشا میکنم بچشم انداز وحشی و وسیعش چشم و دل می اندازم
و بعد دیوانه‌وار خودم را بثرقای هول انگیزش که در عین حال
دل انگیز هم هست فرو می اندازم و تادلم بخواهد. چه بگویم تا
« بخت » من بخواهد در این غرقاب عمیق شنا میکنم. بدنبال
گوهری میگردد که هر لحظه بچنگ من نخواهد آمد.

بدنبال دلم. بدنبال جوانیم، بدنبال آن عشق فنا شده. آن
عشق خون شده، آن گذشته‌های آتش گرفته و خاکستر شده میگردد
اما در آن لحظه تلخ که چشمهایم را وامی‌کنم و زندگی را میبینم
می بینم که این کشش ورنج و محنت رؤیائی بیش نبوده است.
رؤیائی که هرگز تعبیر نخواهد شد.

خیالی که دیگر محال است صورت حقیقت پذیرد.

* * *

ای خدا وطن من کجاست؟ در کجا دنیا آمده‌ام و آن

در این دنیا

آب و خاک که گل وجود مرا سرشته از کدام سرزمینی برداشته شده است.

در فرهنگ من عشق و حیات دو لغت هستند که بجای هم معنی می‌بخشند یعنی عشق معنی حیات و حیات بمعنی عشق است.
شما آنشب را که مثل سعدی در آغوش شاهد و شکر بروز می‌آورید شب عیش مینامید. اینطور نیست.

آیا تا کنون به لغت عیش فکر کرده‌اید؟
عیش در فرهنگ مصدر اساسی «معیشت» است و معیشت همین معاش است و معاش هم زندگی گانی است.
این چیست شب زندگی گانی شما شب شاهد و شکر شماست؟
چرا شب بی‌عشق شب عیش نیست.

مگر در آن شب که با شاهد و شکر بروز نمیرسد، زنده نیستید
مگر شب بی‌عشق شب بی‌عیش است؟

پس بگذارید من هم باشم همان‌طور باشم بگذارید من هم بگویم که تاریخ عیش من از تاریخ عشق من شروع میشود و تا آن لحظه که مزه عشق را نجشیده بودم زندگی من مزدای نداشته است.

من در آنروز بدنی آمده‌ام که پدرم دستم را گرفت و بنخاطر آسایش فکر من و آرامش مغز من بفکر چاره افتاد.

پدرم گفت «عماد» تازه از امتحان سال پنجم متوسطه در آمده و خیلی خسته است. پسر مرا بمشهد میفرستم تا فصل تابستان در خانه عمویش بسر ببرد و فرسودگی تن و جانش در جنگلهای «شان‌دیز» و «عنبران» جبران شود. پدرم دوستم داشت.

جواد فاضل

چرا دوستم نداشته باشد! من پسری دانش آموز و ورزشکار
و هوشمند و درستکار بودم. بمحبت پدرم می‌ارزیدم. تازه اگر روزگار
جنون مرا می‌دید و سرم را بصحرا و خانه‌ام را در بیابان می‌یافت
باز هم نمی‌توانست مهر پدری را از من بردارد.

مگر پدر مجنون، مجنون را دوست نمی‌داشت. چکارش
میتوانست بکند بچه کسی میتواندست برش گرداند. بکجا پش
بدهد همین است که هست.

ای خوش بروز توای نازنین پدر که روزت بسر آمده و
روزگار پست را ندیده‌ای.

تو در دل آرام خاک آسوده بخواب که بر من خواب راحت
حرام است.

دستم را گرفت و جامه‌دانم را برداشت و مرا به «دم گاراژ»
برد و در آنجا انگشتانم را در میان پنجه‌های گرم و مهربان یک
«آقا» گذاشت و جگر گوشه‌اش را به کسی که با جگر گوشگانش به
مشهد میرفت سپرد و خودش با اطمینان خاطر بخانه برگشت و
بامید اینکه این امانت با سلامت و سعادت خواهد ماند آسوده
نشست.

اتوبوس ما براه افتاد و من بهوای مشهد و آب و هوای
مشهد داشتم بال و پر می‌گرفتم، ولی چه زود که بینوائی و بیچارگی
پروانه‌های گرفتار شده خودم را در چنک تو ای سرور من! بینوا
و بیچاره یافتم.

سرور! پدر تو در آن روز که اسم مرا بتو یاد داد و ترا با
من آشنا ساخت و از همان روز که ترا شناختم همه کس و همه چیزم
را فراموش کردم.

در این دنیا

تهران از یادم رفت • مشهد از یادم رفت •

فراموش کردم که از کجا براه افتادم و بکجا دارم میروم
انگار که مادرم مرا در مهمانخانه «پروانت» بدنیا آورده
و من پسری از پسران شاهرود هستم • در این شاهرود بدنیا آمدم
و باید در همین شاهرود هم از دنیا بروم •

نگاه تو تاروپود وجودم را بهم پیچید نگاه تو بر مفتولهای
حساس قلبم غلطید و مرا هم بر سطح ناهمواری که همچون سطح
مواج دریا بالاوپائین واوج وحضیض داشت غلطانید و شاید هنوز
هم بر این بستر ناهموار می غلطم •

یاد دارم که در آنشب .. در آنشب که باهیجده نوزده سال
عمر خود تازه بدنیا آمده بودم در آنشب که نخستین شب عیش من
یعنی نخستین شب عشق من بود تا سحر در آتش تب می سوختم •
نگاه تو بمن تب داد • نگاه تو داغم کرد، نگاه تو آتشی
خاموش نشدنی که با مرور ایام هنوز هم لهیب و اشتعال دارد به
جانم انداخت •

دیگر از مشهد من نپرس از «شاندیز» و «عنبران» و کوه
پیمائی و راه وردی من نپرس، دیگر از آن ورزشکار مست و مغرور
که با آسمان مشت درفش نشان میداد سراغی نگیر •

من اعتراف می کنم در مشت تو ای دختر بازی گریبازیچه ای
بیچاره بودم •

من آن «شاه پرك» بی نوا بودم که در برابر نگاه تو
«هیپنوتیزم» شدم و تاب پرزدن و پرواز کردن را از دست دادم.
بالهای سبک پرواز من در لای پنجه های مقبول تو کنده شده و

جوادفاضل

من در راه شیوه و شیطنت تو فدا شده بودم ولی بخدا در این سودا
زیان ندیده‌ام.

این راست است که دیگر پای من از تو پ زدن و دست من
از وزنه افکندن افتاده بودند.

این راست است که تن توانای من ضعیف شد و ذلیل شد و
از توانائی در افتاد ولی نپنداری عزیز من که زبان من از عشق تو
گله آغاز کند.

باور ندار ای سرور! که لبهای من در هوس لبهای تو از
شکایت حکایتی بمیان بیاورد.

عشق تو اگر تنم را در غم شکست بجانم علو و اعتلا بخشید
عشق تو بمن هنر داد، بمن فکر داد، بمن غم داد.
عشق تو بمن زندگی جاویدان عطا کرد و من این عطیت
علی‌ار از هر چه درد دنیا گرامی و گرانبهاست گرامی‌تر و گرانبها تر
میشمارم.

عشق من . این آتش دلسوز و جان‌افروز من . این عطش فرو
نشسته و گریه خنده نکرده و غصه بی‌انتهای من آن عشق «ایده آل»
است که دنیائی را بدنیال خود میدواند و بهیچ کس دست نمیدهد.
این همان عشق اعلا و اقدس آسمان است که ضمیر روشن مرا
جلوه گاه مقدس خود قرار داده و در ذات من تجلی کرده است .
این عشق تو بود . این موهبت را تو بمن ارزانی داشته‌ای
تو همین نو ولی تو کیستی؟

ای سرور! من با تو حرف نمیزنم . من ترا در همان شب که
ابرهای بهاری بر حجله عروسی تو دامن دامن درو گوهر مینشانند
فراموش کرده‌ام .

در این دنیا

من در آن لحظه که دست بدست این موجود مهربان داده‌ام و
بفرمان مطاع قرآن باوی پیمان همسری بسته‌ام نسبت بهرچه زن
و هرچه دختر است چشم و دل پاک دارم.

چشم من بروی عصمت گشوده شده و دل من در عفاف و تقوی
تعمید یافته است. من نمی‌توانم پرنیز کار نباشم.

بنا بر این تو امروز هر بهیستی سرور من هستی و آن پاره
برق که در راه مشهد بخرم هستی من افتاده و مرا برای ابد
بسوز و گداز انداخته هرچه بود برق بود، برق بود یعنی بیش از
یک لحظه فرو فروز نداشت.

خیال کردم که این برق از چشمان فریبای دختری تازه
چشم گشوده و تازه بیدار شده بجهان من پر کشیده و خیال کردم
که نام مسرت انگیزش هم سرور بوده است ولی کسی چدهمیداند
از کجا «ساکنان حرم سرعفاف ملکوت» بدیابان خراسان فرود
نیامده‌اند و باهن راه نشین باده مستانه نرده‌اند؟

گرفتم که اینطور بود. دختری از دختران این دنیا بود و
اسمش سرور بود و آتشم زد و خاکستم کرد ولی آن کدام آتش
است که بسوزاند و نسوزد. کدام برق است بدرخشد و بماند.
آن کدام سرور است که ضمان ابدیت یافته است.

ای سرور!

غم من اینست که جگر گوشگان من هنوز کود کند .
 آنقدر کود کند که باغم من آشنائی ندارند . معنی مستمندی
 وغم بی نوائی را نمی دانند .
 هنوز نمیدانند که چهار سال است سایه وجود پدر از سرشان
 پریده و سایه کدورت و نومیدی بر سر رویشان دویده است .
 هنوز نمی دانند که من یکزن مستمند بیش نیستم .
 تن ناتوان من دیگر طاقت رنج بیشتری را ندارد تا مزد
 بیشتری بچنگم بیاید و برای رفاه و راحتیشان نثار شود .
 جوانی من یواش یواش بپیری می گراید و موهای سیاه
 من که روزی مایه حسرت خانمهای شیک تهران بود و همه میگفتند
 این «فاطمه خفه شده» چه موهای پرچم و خم و موج داری دارد
 از چم و خم و زیبائی و صفا افتادند، فاطمه هنوز خفه نشده ولی
 موهایش از رنگ و رونق افتادند .
 موهای مرا غم زمانه بکافور آلوده کرده و پشت مرا بار
 محنت درهم شکسته است .
 لاغر شدم . ضعیف شدم . از بس گریه کردم که نزدیک است
 دیگر پیش پایم را نبینم .
 شما تا میتوانید گریه نکنید . این اشکهای شبانه همچون
 بارانی که بر شعله های آتش بیبارد شعله های روشن چشم را خاموش
 می کند و برق نگاه شما را خدا نکرده در پشت ابهام غم پنهان
 می سازد .

در این دنیا

گفتم گریه نکنید و غلط کردم زیرا بحران ماتم ابر غم
برمی انگیزاند و این ابرها خواهی نخواهی باران می بارند.
خودم میدانستم که این گریه ها روز روشن را در چشم من برنك
شام سیاه درمی آورند و میدانستم که غصه های فراوان بدبختم
می کند معهذا اشك ریختم، غصه خوردم زیرا چاره ای جز اشك
ریختن و غم خوردن نداشتم و هم اکنون که دارم پیش شما درد
دل می گویم سخت اندوهناك و غصه دارم شاید شما بدانید که چه
بار سنگینی بردوش من فشار می آورد، افسوس که کودکان من
حیلی کود کند. آنقدر کود کند که نمیدانند معنی مستمندی و بینوائی
چیست.

در دوازده ماه سال از دست این دو بچه یتیم جانم بلب
است.

بهار می آید و رنك دنیا عوض میشود و مردم هم رنك زندگانی
خود را عوض می کنند.

رحمت و رقیه بدامن پاره پاره من چنك میزنند و از من
پیراهن نو می خواهند.

دختر همسایه و کودکان کوچه را بر خم میکشند و باهمان
استبداد که بچه های شما از شما «تی تیش مامانی» می خواهند بچه های
منهم مستبدانه توقع و تمنا می کنند ما می خواهیم. ما می خواهیم.

چه بگویم. چه بنالم چه جور دهان نشان را ببندم و چه جور
آوایشان را خفه کنم.

کلمه «ندارم» که در فرهنگ بچه ها معنی دارد. این زبان
نفهمها که زبان مرا نمی فهمند.

بادست پاچگی دست و پا میکنم که بیش و کم نو نوارشان
از آب دریاورم.

اگر نکنم چکنم. اگر توش و توانم را بخاطر رضای آیندو
کودک فدای نکنم چه کسی اشکهایشان را خشک خواهد کرد کدام دست
بردها نشان شکر خنده خواهد گذاشت از فصل بهار بتا بستان میرسیم
و این فصل فصل دیگری بر کتاب محنت من می افزاید. من دیشب
شمارا نفرین کردم. چرا می بخشید یا نه؟ بر این طبق های سرشار
از میوه و بر این خوابانهای غرق در ثروت و نعمت شما اجنت
فرستادم.

میره های عمر من که همه زاب سیوه های این فصل زوده اند
دلما را بخون و آتش کشیدند.

اگر من در دهکده دور افتاده بسر میبردم و چشم بچه های
من رنگ نور و نعمت را نمیدیدند، سر آسودای پر بالین میگذاشتم
ولی چکنم که در دهکده های دور افتاده کار نیست. مدرسه
نیست آینده نیست، و من بامید آنکه رقیه و رحمت را بسعت يك
دنیای روشن تری پیش ببرم. ناچارم در طهران بمانم و زحمت
بکشم و کار کنم. و تا آنجا که دستم میرسد دو فرزند بی گناهم را از
بدبختی آینده برکنار بدارم.

باین امید از دهکده های دور افتاده بفران رخت
کنیدم و اکنون شب و روز عذاب و عقوبت من بینم. رقیه دختر من
کمی بزرگتر است و چون دختر است و بزرگتر است چندان
بشکر شکم نیست. از بچه کمتر اذینم می کند ولی رحمت، وای
که از دست این رحمت بیچاره ام. میوه می خواهد، شربتی می خواهد

در این دنیا

سستی میخواهد چقدر وعده بدهم چقدر برایشان از ضرر روزیان
بود و شیرینی آسمان و ریسمان بیافم.

دیشب حوصله ام سر رفت و دست بکتاب بردم از دیوان فابغه
پیر «بن اعتصامی» این قطعه کوچک مایه سرگرمی ما بود.
«دی کودکی بدامن مادر گریست زار

کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت»

تا باینجا رسیدم که آن مادر مثل من بد بخت ما-جرای
همیشه شوهرش را برای آن کودک تعریف می‌کند و حرف خودش
را باینجا می‌رساند پدر تیر روز توهم در این دنیا روی راحت ندیده
و مزه گوارائی نچشیده است.

همیشه کار میکرد و همیشه رنج میبرد و دست آخر باتن
خسته و دست تهی این دنیا را ترک گفت.
گفت که :

این يك گلیم کهنه بصد خون دل خریدم

رختمش کند آسایش و گهی آستر نداشت

ناگهان گریه ام گرفت. رقیه و رحمت هم برای نخستین بار
برغم پدرشان گریه کردند بیچاره کودکان من تا دیشب از غم مرگ
پدر خاطری آسوده داشتند.



از من چه می‌پرسید. از اسم و رسم خود چه بگویم.
در ماورای کوه البرز توی دهکده‌ای آباد دبد دنیا آمدم.
پدرم که خدای آن دهکده آباد بود. باغ داشت، مزرعه
داشت، گاو و گوسفند داشت ولی جزمین فرزند دیگری نداشت.

قاهشت سالگی سایه پدرسایبان من وسینه مادر بالین من،
بود. فکر می کردم که خوشبختی من بحد نهایت رسیده و دیگر
محال است کسی از من خوشبخت تر باشد. فریاد شوقی که دوراز
گوش مردم درسینه من غریو وغوغا می انداخت بگوش فلک رسید
وصفحه زندگانیم را برگردانید.

مادر مهر بانم يك هفته در بستر بیماری خوابید و در انتهای
هفته بخاک رفت وهنوز آب کفنش خشک نشده پدرم از دستم
رفت.

انگار که این زن وشوهر وفادار باهم قول وقراری گذاشته
بودند.

این یکی رفت وآن یکی هم بدنبالش افتاد رفتند ومن تیره
بخت را در این دنیای آشفته تنهای تنها گذاشتند ایکاش مرا به
همراهشان میبردند.

آنچه از پدر ومادرم مانده بود بغارت این وآن رفت.
چه میدانم مردم می گفتند که کدخدا قرض بسیار داشت و
مالش بعنوان طلب طلبکارها پرداخته شد.

در طی یکسال بروزی افتادم که جز يك تکه گلیم پاره یادگار
دیگری از پدر ومادرم در دستم مانده بود.

گذار این خانواده بآن دهکده افتاد ومرا دیدند وبر من
رحم کردند وباخودشان بتهران آوردند.

اسم من در این خانه «فاطمی» بود وسمت من خدمتگذار
آقا وخانم بود ولی حقیقت اینستکه مثل دختران نازپرور تهران
می پوشیدم وتحصیل میکردم وتفریح میکردم.

در این دنیا

آقا و خانم نسبت بمن خیلی محبت داشتند و خیال داشتند که مرا همچون دختر خودشان به یک جوان تحصیل کرده و متشخص بدهند. جز چند نفر از دوستان نزدیک این خانواده کسی نمیدانست «فاطمی» در این خانواده چکاره است. همه مرا دختر آقا میشمردند و بمن احترام می گذاشتند. من هم بیش و کم می توانستم نقش یک دوشیزه متشخص را بازی کنم اما راستش اینست که چندان از محیط «اریستوکراسی» خوشم نیامد بهم دروغ می گفتند. برای هم پز میدادند. جلوی همدیگر غش وضعف میرفتند و پشت سرهمدیگر بهم ناسزا و ناهموار می گفتند. من. من در دهکده زندگی کرده و ساده بسر برده و راست گفته و درست راه رفته در برابر ایندروغها و دوروییها نزدیک بود دیوانه شوم.

توی همین دیدارهای دوستانه پسر جوانی که اسمش اردشیر بود نسبت دوری هم با خانم داشت از من خوشش آمد. آنقدر بخاطر من حلوا حلوا کرد که فریاد دلش بگوش آقا و خانم هم رسید اما نمیخواست بامن ازدواج کند زیرا این ازدواج را باشان و وشخصیت خودش جور نمیدید.

دی گفت حیف که فاطمی دهاتیبست.

حرف اردشیر قلبم را فشرد. کمی گریه کردم و بعد بفکر چاره افتادم.

آخرش چه خواهد بود. گرفتم که چند سال دیگر هم در این خانه ماندم و از هیجده سالگی به بیست و بعد از بیست سالگی رسیدم و شیک پوشیدم و کیف کردم و پزدادم. دست آخر یک خدمتکاردهاتی بیش نخواهم بود و سروکارم با دهکده دهاتیها خواهد افتاد.

جواد فاضل

چه خوبست که با پسر عموی مادرم، همین رجب عروسی سرد
رجب از چند وقت باینطرف سنك مرا بسینه میزد اما جرأت
نمی کرد از من خواستگاری کند.

حق با من بود که رجب را بآن خانه راه نمیدادم زیرا
میدانستم که آبروی خردم خواهد رفت،
اما با هم قرار گذاشتیم و نیمه شب از تهران بدهکده خودمان
فرار کردیم.

رجب مرد خوبی بود. کار میکرد و نان مرا بدلخواه
خودم تهیه میدید. باز هم زن خوشبختی بودم اما آن کدام خوشبختی
است که دوام میآورد.

رقیه سه ساله بود و رحمت شیر می خورد. آن روز مهمان
دوستی از دوستانمان بودیم. در آنجا خبر مرگ رجب به من رسید
فریادی کشیدم و از هوش رفتم ولی چه فایده که دوباره بخود
آمدم و خودم را بزنگی ورنجها و مشقتها، زندگی، محکوم کردم
مسئولیت پرورش این دو وجود معصوم سروکارم را بتهران
کشانید و امروز زن کارگری هستم که ناچارم کار کنم و معیشت رقیه
و رحمت را تهیه ببینم. اما کار من برای مداش ما کفاف نمیدهد
قیمت روز افزون زندگی از یکطرف و ملال و اندوه من از
طرف دیگر نزدیک است مرا از پا در بیاورد. دیگر از من مستمند
رقیعی نمانده است.

پایان کتاب

از نویسندہ این کتاب

- ۱- دختریتیم (چاپ یازدهم) بہا ۲۰ ریال
- ۲- فاحشہ (چاپ چہارم) « «
- ۳- نازنین (چاپ پنجم) « «
- ۴- شیرازہ (چاپ سوم) « ۲۵ «
- ۵- ستارہ (چاپ اول) بہا ۲۰ ریال
- ۶- ای آرزوی من (چاپ پنجم) « «
- ۷- یگانہ (چاپ دوم) « «
- ۸- ژیلہ (چاپ دوم) « «
- ۹- تقدیم بتو (چاپ دوم) « «
- ۱۰- وفا (چاپ سوم) ۳۵ ریال
- ۱۱- حلقہ طلا (چاپ دوم) « ۲۰ ریال
- ۱۲- لعنت بر تو ای عشق (چاپ سوم) « «
- ۱۳- ہفت دریا (چاپ سوم) « «
- ۱۴- عشق واشک (چاپ پنجم) « «
- ۱۵- خاطرہ (چاپ دوم) « «
- ۱۶- دختر ہمسایہ (چاپ سوم) بہا ۳۰ ریال
- ۱۷- خطرناک (چاپ سوم) « ۳۰ ریال
- ۱۸- نویسندہ (چاپ سوم) « ۲۵ ریال
- ۱۹- شعلہ (چاپ سوم) « ۳۰ ریال
- ۲۰- گردن بند ملکہ (چاپ سوم) « ۲۰ ریال
- ۲۱- گل قرنفل (چاپ سوم) « «
- ۲۲- تبسم زندگی (چاپ سوم) « «
- ۲۳- گناہ فرشتہ (چاپ سوم) « «
- ۲۴- مہین (چاپ سوم) « «
- ۲۵- ملکہ بدبخت (چاپ سوم) « «
- ۲۶- محاکمات تاریخی (چاپ سوم) « «
- ۲۷- عشق ثریا (چاپ سوم) « «
- ۲۸- شہید عشق (چاپ سوم) « «
- ۲۹- فروغ آشنائی (چاپ سوم) « «
- ۳۰- عشق درمدرسہ (چاپ سوم) « «
- ۳۱- گمشدہ (چاپ دوم) ۳۰۰ ریال
- ۳۲- در این دنیا (چاپ دوم) « ۲۰۰ «
- ۳۳- پست شماره ۶ (چاپ دوم) « ۲۰۰ «
- ۳۴- قشنگ (چاپ دوم) « ۲۰۰ «

۶۰ ریال

